

کنج حضور

متن کامل پرنامه ۱۰۱۲

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۳۱ مرداد ۱۴۰۳

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشقِ زنده‌دلان مرده‌شوی نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۱۲

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
فریبا فتاحی از مازندران	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدونکنار	بهناز هاشمی از انگلیس	مرضیه شوشتی از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
الهام عمادی از مرودشت	مهران لطفی از کرج	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
مریم زندی از قزوین	اعظم امامی از شاهین شهر	

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

خلاصه موضوعات بخش‌های برنامه ۱۰۱۲

موضوع کلی برنامه ۱۰۱۲:

ای انسانی که در همانندگی‌ها به خواب ذهن فرورفته‌ای و هیچ نشانی از جان زندگی در تو نیست، تو که با خواندن اشعار زنده‌دلانی چون مولانا یا قرین شدن با انسانی زنده به حضور، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهی و هیچ اثری روی تو ندارد، درواقع مانند مرده‌ای هستی که هرچقدر هم او را بشویند درونش پاک نمی‌شود، بلکه فقط ظاهرش کمی تمیز می‌شود یعنی موقتاً یک ذره حال من‌ذهنی‌ات بهتر می‌شود، درحالی‌که باید هشیاری‌ات تبدیل شود.

- غزل شماره ۴۵۹

بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره
- تفسیر بیت سوم غزل
- مقایسه‌ای بین غزل این برنامه و چهار بیت اول غزل ۳۰۱ که در برنامه قبل (برنامه ۱۰۱۱) تفسیر شد، جهت بازبینی خودمان که ما چطور از ابیات مولانا در عمل استفاده می‌کنیم؛ آیا قدردان این آموزش‌ها هستیم و در عمل به‌کار برده هشیاری‌مان را تبدیل می‌کنیم و وضعمان بهتر شده؟ یا نه همچون مرده‌ای هستیم که خواندن ابیات هیچ واکنشی در ما ایجاد نمی‌کند؟
- مقایسه این دو غزل نشان می‌دهد که چقدر فرق می‌کند با فضاگشایی زندگی را به مرکز بیاوریم و همین‌طور بمانیم؛ یا نه، با فضابندی و گذاشتن چیزها در مرکز خود را مرده کنیم.
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه بیت اول و دوم غزل اصلی
- بررسی مثلث پندار کمال به‌همراه ابیات مربوط به این شکل
- مجموعه ابیات تمرکز روی خود و عدم تمرکز روی دیگران
- بررسی مثلث واهمانش به‌همراه دو بیت اول غزل
- دو بیت کلیدی عدم نگرستن در سبب‌ها و حادث‌ها و دوپاره کردن آن‌ها
- بررسی شکل حقیقت وجودی انسان به‌همراه دو بیت اول غزل
- دو بیت اساسی در بیان اصل و جوهر انسان

بخش دوم

- خلاصه‌ای از تفسیر سه بیت اول غزل و ادامه تفسیر (ابیات چهارم تا چهاردهم) غزل اصلی
- ارائه سه بیت دیگر از غزل ۳۰۱ برنامه قبل، که مرتبط با این بخش از غزل اصلی بود.
- تفسیر مابقی غزل اصلی (ابیات پانزدهم و شانزدهم) و در ارتباط با بیت پانزدهم، یادآوری بیت دهم از غزل ۳۰۱ برنامه قبل که چقدر اجرای این بیت در سلامتی ما مؤثر است.
- تفسیر دوباره بیت اول غزل، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان، و ابیاتی در شرح بیشتر این بیت

بخش سوم

- ادامه ابیات تکمیلی جهت فهم بهتر بیت اول غزل؛ از جمله:

- ابیات ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۹ دفتر ششم می‌گوید تا خیال گوساله من ذهنی از جان ما نرود، محورهای من ذهنی در بیابان ذهن مثل گردابی تند، ما را به دنبال افسانه من ذهنی می‌برد. درحالی‌که تمامی اجزای ما را خدا به‌خاطر لذت و شادی بی‌سبب آفریده ولی در اثر پیچانده شدن در ذهن این شادی لاغر شده‌است.

- شاید اگر شخصی ابیات ۴۴۶۲ تا ۴۴۷۲ دفتر سوم را درست بفهمد، اصلاً برایش کافی باشد تا به حضور زنده شود و نیازی نباشد هیچ‌چیز دیگری بخواند. در این قسمت یکی از نشانه‌های مردگی در ذهن به این صورت بیان می‌شود که هرگاه بی‌مراد می‌شوید با من ذهنی واکنش نشان دهید و برنجید، شما در ذهنتان مرده‌اید و معنی بی‌مرادی را متوجه نمی‌شوید، چون مانند عاشقان حاضر و ناظر نیستید تا پیغام بی‌مرادی را بگیرید.

- تفسیر دوباره بیت دوم غزل به‌همراه دو شکل افسانه من ذهنی و حقیقت وجودی انسان، و ابیاتی جهت روشن شدن این بیت؛ از جمله:

- بیت ۱۴۳۷ تا ۱۴۳۹ دفتر سوم می‌گوید من در ذهن نباید به نقش خوب یا زشت خود نگاه کنم که مردم چه می‌گویند، بلکه باید به عشقم و یکی شدن با خداوند نگاه کنم. بنابراین همواره باید این طلب را داشته باشم تا همچون مرده و در پاییز نباشم.

بخش چهارم

- تفسیر دوباره ابیات سوم تا چهاردهم غزل به‌همراه دو شکل افسانه من ذهنی و حقیقت وجودی انسان، و ابیاتی جهت روشن شدن این ابیات غزل؛ از جمله:

- در ارتباط با بیت چهارم غزل ابیاتی در بازه ۲۲۲۷ تا ۲۲۵۳ دفتر سوم بیان می‌کند که وقتی به‌وسیله مانع‌سازی و مسئله‌سازی من ذهنی گرفتار می‌شویم، خداوند و پای اصلی زندگی کم‌کم می‌کند که نجات پیدا کنیم ولی ما همچون روباه می‌گوییم این دُمان یعنی زرنگی و عقل من ذهنی ما نجاتمان داده‌است. با این ابیات باید خود را بسنجیم که آیا ما با من ذهنی‌مان عشق‌بازی می‌کنیم، و آیا ادعا می‌کنیم هشیاری بی‌درد هستیم؟

- جهت تکمیل معنای بیت ششم غزل، ابیات ۶۲۳ تا ۶۲۸ دفتر ششم که باید حفظ باشیم می‌گوید وقتی با فضاگشایی با خدا یکی شویم، این فضای گشوده‌شده همان حلق عشق و اژدهایی‌ست که عقل مانند کوه من ذهنی را به خودش جذب می‌کند، به‌طوری‌که عقل انسان اگر از آن آگاه شود، همه محتویات ذهن را می‌ریزد در جوی این لحظه تا آب زندگی ببرد.

- در ابیاتی جهت روشن شدن بیت سیزدهم غزل، خداوند خود را گنجینه رحمت و مهربانی معرفی می‌کند. ما نیز باید در خود بازبینی کنیم که آیا ما هم گنجی هستیم که خدا می‌خواهد خودش را از طریق ما بیان کند و رحمتش را به ما برساند؟ یا این‌که فقط می‌خواهیم در من ذهنی مردگی را اظهار کنیم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست

مانندۀ خزانی، هر روز سردتر
در تو ز سوزِ عشقِ یکی تایی موی نیست

هرگز خزان بهار شود؟ این مجو محال
حاشا، بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست

روباهِ لنگ رفت که بر شیر عاشقم
گفتم که این به دمدمه و های و هوی نیست

گیرم که سوز و آتشِ عشاق نیست
شرمت کجا شده‌ست، تو را هیچ روی نیست؟

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی
عاشق چو گنج‌ها و تو را یک تسوی نیست

از من دو سه سخن شنو اندر بیانِ عشق
گرچه مرا ز عشق سرگفت و گوی نیست

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

گر طالبِ خری تو در این آخرِ جهان
خر می‌طلب، مسیح از این سوی جوی نیست

یکتا شده‌ست عیسی از آن خر به نورِ دل
دل چون شکمبه پُرحدث و توی‌توی نیست



با خر میا به میدان، زیرا که خرسوار
 از فارسانِ حمله و چوگان و گوی نیست
 هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
 تا ترکِ غم نتازد کامروز طوی نیست
 در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر
 دانند کاین رهی ز گدایانِ کوی نیست
 آن عشقِ می فروش قیامت همی کند
 زان باده‌ای که درخورِ خمّ و سبوی نیست
 زان می زبان بیابد آن کس که الکن است
 زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
 بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری؟
 باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست

بوی: نشان، اثر
 تَسوی: تَسو، وزنی معادل چهار جو
 توی توی: پر پیچ و خم، پر چین و چروک
 فارسان: جمع فارس، سواران
 طوی: به ترکی جشن، شادی، عروسی
 رهی: رونده، مسافر، غلام، بنده
 الکن: لال



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۵۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست

مانندۀ خزانی، هر روز سردتر

در تو ز سوزِ عشقِ یکی تایی موی نیست

هرگز خزان بهار شود؟ این مجو محال

حاشا، بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بوی: نشان، اثر

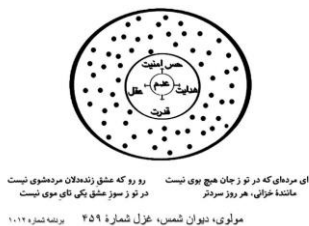
«ای مرده‌ای» یعنی انسانی که در همانیدگی‌ها به صورت من‌ذهنی به خواب رفته و آن را به صورت مرده معرفی می‌کند. «ای مرده‌ای که در تو ز جان»، ای کسی که در ذهن در اثر همانیدگی مرده‌ای و در تو هیچ نشانی از جانِ زندگی نیست.

زندگی جان دارد و زنده است، پُر از شادی است، پُر از صُنع است و وقتی ما من‌ذهنی درست می‌کنیم، یک جانی پیدا می‌کنیم که این جانِ جان نیست واقعاً و همین جانِ من‌ذهنی است. می‌بینید که با زیاد شدن همانیدگی‌ها خوشحال می‌شود، یعنی جانش بیشتر می‌شود، آن جانِ جان نیست و یا با کم شدنش غمگین می‌شود. پس می‌گوید نشانی از جانِ زنده بودن در تو نیست.

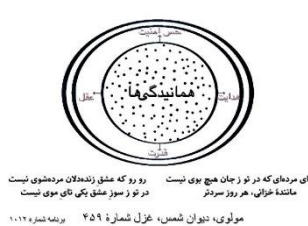
«رو رو»، رو رو یعنی این کار بی‌فایده است دیگر، این زندگی بی‌فایده است، برای این‌که عشقِ زنده‌دلانی مثل مولانا، کسانی که زنده‌دل هستند، دلشان باز شده و به زندگی زنده هستند، ارتعاشی که از آن‌ها صادر می‌شود «مرده‌شوی نیست».

«مرده‌شوی نیست»، می‌دانید که خب مرده را می‌شویند، ولی چه آب سرد بریزند، چه گرم بریزند، هر کاری بکنند، اولاً آن‌طوری که درونش به اصطلاح هست پاک نمی‌شود، ثانیاً هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. اگر شما یا هر کسی شعر مولانا را می‌خواند، ولی هیچ فرقی به حالش ندارد، در واقع مرده‌ای است که در اثر مقاومت راه را بسته، هیچ تکانی نمی‌خورد، ولی اگر به زندگی ارتعاش کند برای این‌که طلب دارد، واقعاً می‌خواهد به زندگی زنده بشود، نه، در این صورت دارد زنده می‌شود.

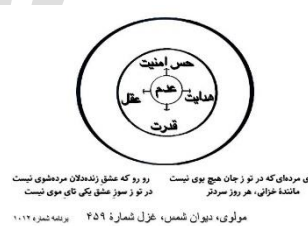
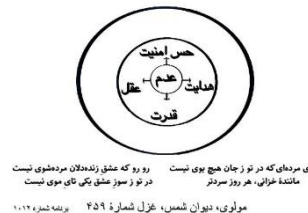
پس شما با این بیت باید به خودتان نگاه کنید که آیا من روزبه‌روز در اثر عشقی که از زنده‌دلی مثل مولانا صادر می‌شود زنده‌تر می‌شوم یا روزبه‌روز مرده‌تر می‌شوم؟ حالا من اجازه می‌خواهم که به آن چندتا تصویر نگاه بکنیم و یک خرده توضیح بدهیم، برگردیم به اشعار دوباره. پس همین‌طور که می‌بینید بوی یعنی نشان، اثر.



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

و این تصویر دایره‌های خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نشان می‌دهد که ما قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری «آلست» هستیم، از جنس خدا هستیم، یعنی فرم نداریم و مرکز ما عدم است، و حالا این چهار خاصیتی که ما معمولاً قید می‌کنیم، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گیریم. در اینجا ما زنده هستیم و در واقع نشانی از جان داریم، به زندگی زنده هستیم، به خدا زنده هستیم، پر از طرب و شادی هستیم، می‌جنبیم. و پس از این‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، فرم‌های ذهنی را یعنی با فکرهایمان چیزهای مهم را تجسم می‌کنیم و با آن‌ها همانیده می‌شویم یا هم‌هویت می‌شویم. می‌بینید که هم‌هویت به اصطلاح شدن یک اصطلاح بامعنی است.

هم‌هویت یعنی هویت اصلی شما زندگی بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، خدا بود، «آلست» بود، پس از این‌که این‌ها را تجسم می‌کنید و هویتتان را عوض می‌کنید، چه‌جوری؟ [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] با این نقطه‌چین‌ها که این‌ها چیزهای مهمی هستند که پدر و مادر ما به ما می‌گویند برای بقای ما مهم هستند، مثل پول، مثل پدر و مادرمان، افراد خانواده، همه این‌ها را ما تجسم می‌کنیم یا همین‌طور که می‌بینید بعضی از باورها یا همه باورها اگر با آن‌ها همانیده باشیم، آعم از باورهای مذهبی، شخصی، اجتماعی، سیاسی، این‌ها موجودات ذهنی هستند.



ما این‌ها را می‌گیریم، به این‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و چون صانع هستیم، از جنس خدا هستیم، می‌توانیم یک چیز دیگری درست کنیم، منتها از فکر ساخته شده، چه‌جوری درست می‌کنیم؟ به همین چیزها که می‌توانیم به‌صورت نقطه‌چین نشان بدهیم، نقطه‌چین یعنی هر چیزی که ذهن شما می‌تواند تجسم کند، به فکر شما می‌آید و به‌نظر شما برای بقای شما مهم است، به آن حس هویت تزریق کنیم و آن می‌شود مرکز جدید ما، مرکز قدیم ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، خود زندگی بود، خدا بود، تهی بود، الآن جسم شد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

بنابراین اگر شما این نقطه‌چین‌ها را زیاد کنید و از فکر نقطه‌چین‌ها به همدیگر بپرید، یک تصویر ذهنی درست می‌شود به‌نام من‌ذهنی. این من‌ذهنی بستگی دارد که چقدر نقطه‌چین در مرکزش باشد، با چه سرعتی از روی این‌ها رد بشود. می‌بینید که یک تصویر ذهنی به‌وجود می‌آید که آن تصویر ذهنی جسم است، تصویر ذهنی است و تغییر می‌کند و اسمش من‌ذهنی هست. این دفعه ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم یا فرم‌های ذهنی می‌گیریم.

حالا این من‌ذهنی که به این صورت درست می‌شود، ما فکر می‌کنیم «آن» هستیم. چشمان را باز می‌کنیم، می‌بینیم که «آن» هستیم. «ای مرده‌ای» یعنی ای کسی که من‌ذهنی درست کردی و همانندگی‌های فراوان در مرکزت گذاشتی و از این‌ها فوراً رد می‌شوی، از این به آن، به آن، به آن و سلسله فکر در ذهنت می‌گذرد و هرچه این فکرها سریع‌تر باشد، به‌اصطلاح من‌ذهنی ما گیج‌تر می‌شود و چون هر همانندگی درد دارد، دردهای فراوانی هم در ما وجود دارد که در همین ذهن ذخیره می‌شود، مثل رنجش، مثل خشم، مثل کینه‌ورزی مثلاً، مثل حسادت و یواش‌یواش می‌بینید که ما از زندگی جدا می‌شویم.

قبلاً از جنس زندگی بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. الآن این‌ها که می‌آید مرکزمان از زندگی جدا می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و یک من‌ذهنی تنها و جدا می‌شویم که تصویر ذهنی است، مثل آبر است، ریشه ندارد، قبلاً ریشه داشتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، بله؟ قبلاً ریشه داشتیم، وصل بودیم به زندگی، الآن جدا می‌شویم به‌صورت جسم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

گفتیم هر همانندگی هم یک درد دارد و برای همین می‌گوید که «مانندۀ خزانی، هر روز سردتر»، سردتر، مثل پاییز هستی که رو به زمستان می‌روی. چرا رو به زمستان می‌رویم؟ برای این‌که به ما یاد داده‌اند یا ما یاد گرفته‌ایم که هرچه تعداد این همانندگی‌ها بیشتر باشد و این‌ها بزرگ‌تر باشند، زندگی ما بیشتر می‌شود. در نتیجه تعدادش را زیاد می‌کنیم بی‌حساب و سریع از روی آن‌ها یکی‌یکی رد می‌شویم و سردتر می‌شویم.



سردتر می‌شویم همین‌طور که می‌دانید من‌ذهنی مُخَرَّب است، اسمش خَرَّوب است، یعنی این تصویر ذهنی که به‌عنوان من جدید در این‌جا شما ملاحظه می‌کنید مولانا اسمش را خَرَّوب گذاشته، یعنی بسیار خراب‌کننده.

پس می‌گوید مثل پاییز هستی که رو به زمستان می‌روی، سردتر می‌شوی. و سردتر می‌شوی یعنی گرمای عشق را شما همی دارید کم می‌کنید. وقتی تعداد این همانیدگی‌ها زیادتر می‌شود و شما جداتر می‌شوید، گرمای خداوند، زندگی، کمتر می‌شود.

و شما می‌دانید که اجسام وقتی سردتر بشوند، سردتر بشوند، سردتر بشوند، حرکتشان کمتر می‌شود و واکنششان کمتر می‌شود. مثلاً اگر، فیزیکدانان به ما می‌گویند، اگر اجسام را تا منهای ۴۶۰ درجهٔ فارنهایت یا ۲۷۳ درجهٔ سانتیگراد سرد کنیم، اصلاً واکنش دیگر نشان نمی‌دهند، یعنی مثل این‌که مرده. توجه می‌کنید؟ هر جسمی. هر جسمی را سرد کنید شما، این یواش‌یواش حرکت در توی آن کمتر می‌شود، زندگی کمتر می‌شود، یک جایی دیگر هیچ تکانی نمی‌خورد، هیچ واکنشی ندارد، هر جسمی.

پس می‌بینید که این جسم ما هم هرچه دردش بیشتر می‌شود، همانیدگی بیشتر می‌شود، سردتر می‌شود، کندتر می‌شود، برای همین می‌گوید «مانندۀ خزانی، هر روز سردتر».

درست مثل این‌که دارند بدن ما را سرد می‌کنند، سرد می‌کنند، سرد می‌کنند، بعد یک جایی یخ می‌زند. ما هم به‌لحاظ روحی یخ می‌زنیم. و «در تو ز سوزِ عشق»، ز سوزِ عشق، پس عشق گرما دارد، «یکی تایی موی نیست»، تایی موی یعنی تار مو، یعنی هیچ نشان کوچکی از سوز عشق نیست.

همین‌طور که گفتیم جسم را سرد کنیم برود تا منهای ۲۷۳ درجهٔ سانتیگراد این اصلاً واکنش نشان نمی‌دهد، ما هم هرچه بیشتر همانیده می‌شویم، واکنش نشان نمی‌دهیم یا واکنش‌های خیلی به‌اصطلاح خارج از حقیقت می‌کنیم.

مثلاً خیلی‌ها معتقد هستند که یک عده‌ای آن‌ها را جادو کرده‌اند، سحر کرده‌اند، زندگی‌شان را خراب کرده‌اند، یک چیزهایی، باشنده‌هایی وجود دارند که آن‌ها نفوذ دارند، ولی نمی‌دانند که در اثر همانش است گیج شده‌اند، در اثر دردهای زندگی است که هشیاری‌شان پایین آمده. توجه می‌کنید؟ مثل جسم. این هم جسم است دیگر، من‌ذهنی.



و حالا آدم وقتی اشعار مولانا را می‌خواند یا قرین می‌شود با انسانی که زنده به حضور است، عشق را تشعشع می‌کند، خب علی‌الاصول گرمای او باید اثر بکند، مثلاً ابیات مولانا وقتی خوانده می‌شود باید روی شما اثر بکند.

ولی اگر شما مقاومت زیادی دارید و سرد و سرد شده‌اید مثل آن جسمی که واکنش نشان نمی‌دهد، خب واکنش نشان نمی‌دهید دیگر! شعر مولانا را می‌خوانند مثل این که نمی‌خوانند! یا فقط یک ذره حال من‌ذهنی خوب‌تر می‌شود. شما مثلاً دلداری می‌دهید به خودتان که اشکالی ندارد این همانندگی را از دست دادم، مولانا حالا می‌گوید آسان بگیر، فلان. یک پنج شش دقیقه حال من‌ذهنی‌ات بهتر می‌شود.

اگر حال من‌ذهنی‌ات بهتر می‌شود، در این صورت مرده را دارند می‌شویند. دارد می‌گوید که شعر من یا عشق زنده‌دلان، تشعشع زندگی از زنده‌دلان برای این نیست که یک شست‌وشویی از مرده بدهد، یعنی من‌ذهنی تو را شست‌وشو بدهد، یک ذره هم حالت خوب بشود. نه، آن نیست، باید تبدیل بشوی، باید پاسخ بدهی. توجه می‌کنید؟

پس ما از خودمان می‌پرسیم که آیا من همین مرده‌ای هستم که مولانا می‌گوید؟ یا این که نه، من زنده‌تر دارم می‌شوم، من واکنش نشان می‌دهم به شعر مولانا، شعر مولانا را می‌خوانم دارم تبدیل می‌شوم و تبدیل شدن بهتر شدن حال من‌ذهنی‌ام نیست. و این را شما از به اصطلاح انعکاس درونتان در بیرون خواهید دید، همین‌طور که در غزل خواهیم دید.

توجه می‌کنید غزل تقریباً می‌شود گفت چهار قسمت دارد. اولش می‌گوید تو مرده‌ای، بعد می‌گوید که ثابت می‌کند که تو واقعاً مرده‌ای. بعد می‌گوید می‌دانی چرا مرده‌ای؟ برای این که سوار خر هستی، با خر من‌ذهنی به میدان می‌آیی. درست است؟ بعد مثال می‌زند که مسیح به نور دل زنده شده و تو هم می‌توانی زنده بشوی. تو طالب خر بودی تا حالا، طالب من‌ذهنی بودی. درست است؟

بعداً می‌گوید که من در واقع هندوی ساقی خودم هستم، یعنی کارگر میخانه خداوند هستم، یعنی چه؟ یعنی هر لحظه فضاگشایی می‌کنم، برطبق دستور او عمل می‌کنم. این توی غزل است. از آن جا به بعد دیگر غزل عوض می‌شود، می‌شود بسیار زیبا و این‌ها. ممکن است اولش کسی بشنود، بگوید آقا مولانا به من می‌گوید من مرده هستم و این‌ها، نه.

شما به خودتان نگاه کنید، یواش یواش که پیشرفت می‌کنیم در غزل خواهید دید که واقعاً مولانا راست می‌گوید و چرا ما در ذهن مرده‌ایم؟ چرا فکر می‌کنیم بهار هستیم؟ می‌گوید فکر می‌کنی بهار هستی؟ ولی بهار که خوی



زشت ندارد، بهار رو به زیبایی می‌رود. شما حالا نگاه کن، بین انعکاس درونت در بیرون روزبه‌روز زیباتر می‌شود؟ کارهای مادی تو در بیرون بهتر می‌شود؟ روابطت بهتر می‌شود؟ پس این نشان می‌دهد که درونت دارد رو به بهار می‌رود.

کی به بهار می‌رود؟ وقتی این فضا گشوده‌تر بشود، گشوده‌تر بشود. در همین عکس [شکل ۲ (دایره عدم)] شما می‌بینید، ما می‌توانیم متوجه بشویم که چرا ما منجمد شده‌ایم؟ درست برعکس آن کار کنیم. گرمای عشق را بیاوریم به مرکزمان، چه جوری؟ با درک این‌که هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد آفل است، نمی‌تواند مرکزمان بیاید، یعنی این نقطه‌چین نمی‌تواند مرکز ما باشد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بلکه ما در اطراف هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد فضا باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضا باز می‌کنیم و در نتیجه مرکز ما عدم می‌شود.

مرکز ما عدم بشود، گرمای عشق می‌آید به مرکزمان که رفته بود، یواش‌یواش گرم می‌شویم. اگر کارگر میخانه‌ خاوند بشویم، فضا را مرتب باز کنیم، باز کنیم، باز کنیم، شروع می‌کنیم به گرم شدن، حرکت کردن، در نتیجه این همانندگی‌ها به حاشیه رانده می‌شوند، فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود و این نقطه‌چین‌ها یکی یکی شناسایی می‌شوند می‌افتند، دوباره تبدیل می‌شویم به آن دایره‌ای که از اول بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی هیچ همانندگی در مرکز ما نیست.

این کار باید آگاهانه صورت بگیرد. غزل این فرآیند را به ما نشان می‌دهد. از آنجایی که می‌گوید من کارگر یا «هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت». درست است؟

پس ابتدا مولانا گوشزد می‌کند که ما در اثر همانش با چیزهای زیادی و دردهای آن‌ها مرده‌ایم. و مردگی را ما از کجا می‌فهمیم؟ که هیچ واکنشی نشان نمی‌دهیم، دمای عشق آمده پایین برای این‌که ما جدا شدیم و می‌گوید که زنده‌دلان در این عالم وجود دارند، آدم‌هایی مثل مولانا یا خود شما ممکن است واقعاً زنده شده باشید، ولی ارتعاش عشقی‌تان روی کس دیگری اثر نگذارد، برای این‌که امروز خواهیم دید باز هم که وقتی شما همانیده می‌شوید با چیزها، در آدم‌ها مقاومت و قضاوت به وجود می‌آید.

وقتی آدم‌ها مقاومت کنند، راه نمی‌دهند. مقاومت شبیه همین سرما است. پس می‌گوید جسمی را هرچه سردتر می‌کنید واکنش کم‌تر می‌شود، که عرض کردم در ۲۷۳ درجه منفی که ما به آن می‌گوییم صفر مطلق، صفر مطلق، جسم دیگر تقریباً نه تحقیقاً مرده البته، اگر بتوانیم به آن درجه سردترش کنیم.



پس الان به خودمان نگاه بکنیم، ببینیم مثل پاییز هستیم که به سوی زمستان می‌رویم یا آخر زمستان هستیم به سوی بهار می‌رویم؟ و آیا فضاگشایی می‌کنیم که نشانی از سوز عشق در مرکز ما به وجود بیاید؟ مثلاً بیت مولانا را می‌خوانیم حس گرما می‌کنیم؟ گرمای واقعی عشق، نه خوشی‌هایی که از بهتر شدن حال من‌ذهنی به وجود می‌آید.

هرگز خزان بهار شود؟ این مجو محال حاشا، بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بعد می‌گوید: «هرگز خزان بهار شود؟ این مجو محال». می‌گوید اگر تو خزان هستی، خزان، پاییز شبیه بهار می‌شود؟ می‌گوید دنبال این نرو که خزان را بهار بکنی. ما من‌ذهنی داریم، می‌گوییم که این همان بهار است. نه بهار نیست، این غیرممکن است. هر کسی که من‌ذهنی دارد، درد دارد، نمی‌تواند بگوید من در حضور هستم. مگر فضاگشایی کند، یواش‌یواش گرمای عشق را بیاورد به مرکزش.

«حاشا»، یعنی انکار کن، نه، «بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست»، بهار مثل پاییز زشت‌خوی نیست. پاییز رو به سرما می‌رود، برگ درختان می‌ریزد، همه‌چیز خشک می‌شود. درست است؟ خوی زشت دارد. خواهی زشت ما در پاییز مشخص است.

روزبه‌روز ببینیم که آیا زنده بودنمان بیشتر می‌شود؟ شادی‌مان، شادی اصیل‌مان بیشتر است؟ خردورزی‌مان بیشتر است؟ حس امنیت بیشتری می‌کنیم؟ یا مثلاً از آن‌وری کمتر مسئله‌سازی می‌کنیم؟ علاقه به درد بیشتر نداریم؟ به بحث و جدل نداریم؟ آیا فقط روی خودمان کار می‌کنیم یا حواسمان به دیگران است؟

زشت‌خویی من‌ذهنی را شما می‌توانید انشا بنویسید. مرده‌ خودمان را رها کرده‌ایم، رفتیم مرده‌ دیگران را زنده کنیم، حواسمان به دیگران است. این‌ها زشت‌خویی من‌ذهنی است، روزبه‌روز درد بیشتر. زشت‌خویی من‌ذهنی تخریب است. آیا من هر روز مخرب‌تر یا خروب‌تر می‌شوم یا نه، سازنده‌تر می‌شوم؟ شما از خودتان بپرسید.

اگر تخریب‌تان کمتر می‌شود، مسئله‌سازی‌تان کمتر می‌شود و مانع‌سازی‌تان کمتر می‌شود، کارافزایی‌تان کمتر می‌شود، رواداشت‌تان بیشتر می‌شود، شما می‌گویید من خوشحال باشم، دیگران هم خوشحال باشند، روا می‌دارید که دیگران خوشبخت باشند موفق بشوند، پس زشت‌خویی خزان دارد از بین می‌رود، کمتر می‌شود، خوشحال باید باشید، چرا؟ برای این‌که پاسخ می‌دهید به شعر مولانا.



وقتی مولانا می‌گوید حواست به خودت باشد، گوش می‌دهید. برای این‌که این شعرها را تکرار می‌کنید، برای این‌که حواستان به خودتان است، خودتان با خودتان کشتی می‌گیرید، به خودتان نگاه می‌کنید، می‌کشید عقب ناظر می‌شوید به ذهنتان، حاضر می‌شوید.

برای این‌که زندگی لحظه‌به‌لحظه به شما پیغام می‌دهد، می‌گویید که من می‌خواهم این پیغام را بگیرم، ایراد خودم را بفهمم، روی خودم کار کنم. این خوش‌خویی زندگی است، نه زشت‌خویی خزان. خزان زشت‌خو است برای این‌که رو به سرما می‌رود.

نمی‌شود شما به‌سوی مانع‌سازی و دردسازی بیشتر بروید، بگویید من دارم پیشرفت می‌کنم. سؤال این است شما دارید پیشرفت می‌کنید یا نمی‌کنید؟ اگر پیشرفت نمی‌کنید، وضعیتان بدتر می‌شود با شعر مولانا، بگویید من سرد شدم، دارم مرده‌تر می‌شوم، من نمی‌خواهم این وضع را. غزل را بخوانید و بروید جلو. درست است؟

پس معلوم شد اگر شما فضاگشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه یا آگاه باشید چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزتان نیاورید، شما عدم را بیاورید، گرمای عشق را دارید می‌آورید. یواش‌یواش شما گرما را دارید می‌آورید.

پس فضاگشایی گرمای عشق را می‌آورد، فضاگشایی سبب می‌شود با خداوند، زندگی یکی بشوید، همین یک لحظه هم یکی بشوید گرما می‌آید، ولی اگر قرار باشد منقبض بشوید، دوباره سرما می‌آید.

شما ببینید لحظه‌به‌لحظه سردتر می‌شوید، یخچال هستید یا نه شبیه بخاری هستید؟ از خودتان بپرسید. بستگی دارد این‌که لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کنید یا نه، فضابندی می‌کنید؟ همیشه این چندتا بیت شعر را که دیگر این‌قدر خواندم که من نمی‌نویسم برای شما، می‌گوید:

یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای
باطنِ او جدِّ جدِّ، ظاهرِ او بازی‌ای
جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یعنی می‌دانید که این من‌ذهنی که ما این‌جا ساختیم با این همانیدگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، درواقع این من‌ذهنی در زمان مجازی کار می‌کند، هر چقدر تکرار کنیم این‌ها را کم است، در زمان مجازی کار می‌کند و براساس



چیزهای آفل است و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و این زمان مجازی مولانا می‌گوید آخر آمده، الآن باید زمان حقیقی باشد، یعنی فضا را باز کنیم، بیاییم به این لحظه.

پس این‌ها این لحظه هست [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز عدم می‌شود. وقتی همانندگی‌ها در مرکز ما هستند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، زمان مجازی است. یار، خداوند در آخر زمان روان‌شناختی طرب‌سازی کرده، یعنی مرکز ما را می‌تواند عدم کند [شکل ۲ (دایره عدم)]، ما می‌توانیم او را بیاوریم به مرکزمان و ظاهر، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این همانندگی‌ها بازی است. باطن جدی است. درست است؟

همه عاشقان را خداوند با این فن کشته، مواظب باش این من‌ذهنی تو عشوه‌گری نکند شما را یک‌دفعه خشمگین کند، به حسادت بیندازد، یک چیزی بیاورد به مرکزت. درست است؟ بعد اتفاقاً بیت بعدی‌اش می‌گوید:

در حرکت باش از آنک، آب روان فُسرُد کز حرکت یافت عشق سر سَراندازی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فُسرُدن: بیخ بستن، منجمد شدن

و ببینید چقدر می‌خورد به این «هر روز سردتر». پس می‌گوید «در حرکت باش»، برای این‌که در حرکت باشی شما باید فضاگشایی کنی [شکل ۲ (دایره عدم)]، باید آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بازی بدانی. هر چقدر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بازی بدانی، بهتر می‌توانی حرکت کنی.

برای همین می‌گوید «در حرکت باش» تا بیخ نرنی و این فن سراندازی را از حرکت یاد گرفته، برای این‌که عشق از حرکت، «کز حرکت یافت عشق»، یعنی عاشق، عاشق از حرکت، در اثر حرکت سر من‌ذهنی‌اش را می‌اندازد.

ولی خب باید شما دائماً این چند بیت را بخوانید، بگویید که هرچه ذهن نشان می‌دهد که تا حالا من را عصبانی می‌کرد، این بازی است، این بازی است، فضاگشایی جدی است، این بازی است، فضاگشایی جدی است، من باید گرمای عشق را بیاورم به این ترتیب. و همین‌طور اگر یادتان باشد، داشتیم:

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟



بُتِ شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

پس بنابراین فضا را باز می‌کنیم، «عشقِ شمس‌الدین» یعنی فضاگشایی و یکی شدن با زندگی. اگر می‌گوید عشق شمس‌الدین، یعنی امکان یکی شدن با خداوند نبود به وسیله فضاگشایی، در این صورت سبب‌سازی ذهن و دام ذهن، دام و سبب دمار از روزگار ما می‌آورد، فراغتی نداشتیم.

پس بتِ شهوت هم یعنی همین بت من‌ذهنی و شهوت همانیدگی‌ها دمار از روزگار ما برمی‌آورد اگر از تابش عشق او، یعنی در اثر فضاگشایی از تابش عشق زندگی، تاب و تب، ببینید هر دو یعنی روشنایی، تب یعنی گرمای زندگی. دوباره رسیدیم به بیت دوم، گرمای زندگی، گرمای زندگی، گرمای عشق.

پس اتصال با خداوند، گرمای عشق. انفصال، انقباض، واکنش‌های من‌ذهنی، سردی. دیگر ساده است. برای همین می‌گوید «ماننده خزانی، هر روز سردتر». اتصال به زندگی، وفا به زندگی.

اگر شما الگوی من‌ذهنی را به‌کار می‌برید، دارید شکایت می‌کنید. وقتی فضا را باز می‌کنید، می‌گویید من حکم «قضا و کُنْ فکان» و خرد زندگی را قبول دارم. اگر فضا را می‌بندید، می‌گویید من عقل خودم را قبول دارم. درست است؟ بله ما داشتیم دیگر:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

یعنی یک لذت بی‌کرانه‌ای است عشق. درست است؟ ولی ما چون می‌رویم توی من‌ذهنی و با الگوهای آن عمل می‌کنیم، با صنع و طرب زندگی، با فضاگشایی عمل نمی‌کنیم، در نتیجه ما وفا به زندگی، به خداوند نمی‌کنیم.

اگر وفا بکنیم، باید از جنس او باشیم. برای این‌که از جنس او باشیم باید فضاگشایی کنیم، مرکز ما عدم بشود. این بیت‌ها را می‌دانستید و فقط برای یادآوری گفتم. خب این سه بیت را خواندیم، بعد می‌رویم، حالا این سه بیت به شما گفت «ای مرده‌ای»، نگاه کنید که در سه بیتی که در غزل ۳۰۱ برایتان خواندم، مولانا به ما گفت که شما مرکز و ماه شب چهارده عالم هستید. ببینید چقدر فرق می‌کند که شما فضاگشایی می‌کنید، خود زندگی



را می‌آورید مرکزتان و همین‌طوری می‌مانید. فضاگشایی، فضاگشایی یا نه، فضا بندی، گذاشتن چیزها در مرکز، یکی شما را مرده می‌کند مثل این سه بیت، نگاه کنید، گفت:

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشقِ زنده‌دلان مرده‌شوی نیست

مانندۀ خزانی، هر روز سردتر

در تو ز سوزِ عشقِ یکی تایی موی نیست

هرگز خزان بهار شود؟ این مجو محال

حاشا، بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بوی: نشان، اثر

هفته قبل می‌گفت، درس قبل، برنامه ۱۰۱۱، «هله صدر و بدرِ عالم»، یعنی ای انسانی که مرکز عالم هستی، یعنی از جنس خدا هستی، ماه شب چهارده هستی.

هله صدر و بدرِ عالم، منشین، مخسب امشب

که بُراق بر در آمد، فَاذَا فَرَعْتَ فَاَنْصَبْ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

بدر: ماه شب چهارده، ماه کامل

بُراق: اسب تندرو، مرکب حضرت رسول در شب معراج

فَاذَا فَرَعْتَ فَاَنْصَبْ: چون از کار فارغ شوی به عبادت کوش، اشاره به آیه ۷، سوره انشراح (۹۴)

یعنی ای مرکز عالم، ما از جنسی هستیم که خردمان تمام کائنات را اداره می‌کند و روشنایی عشق را به همه چیز تشعشع می‌دهد، می‌اندازد. در شب دنیا خواب و بیکار ننشین، که همین الان با فضاگشایی می‌توانی سوار هشیاری بشوی، تو هشیاری هستی، سوار هشیاری بشو و «فَاذَا فَرَعْتَ فَاَنْصَبْ» یعنی وقتی سوار بُراق شدی، هشیاری روی هشیاری سوار شد دیگر پیاده نشو.

این‌طوری نیست که فراغت یافتی، فکر کنی تمام شد. شما را از بُراق، یعنی از روی هشیاری پیاده می‌کنند، می‌خواهند پیاده بکنند، زیر درد هشیارانه برو و پیاده نشو و تو بدان که تا حالا طریق بسته بوده.



چو طریق بسته بوده‌ست و طمع گسسته بوده‌ست تو برآ بر آسمان‌ها، بگشا طریق و مذهب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

تا حالا همه در من‌ذهنی بودند بنابراین روش زندگی، دین‌داری حقیقی بسته بوده و امید هم از دست رفته بوده، چرا؟ همه با من‌ذهنی می‌خواستند، با انقباض می‌خواستند در اثر سرد کردن خود به گرما برسند. بشریت تا به حال با سرد کردن خود در ذهن و ایجاد درد خواسته مسائلش را حل کند، مسئله‌سازی می‌کرده، گرفتاری ایجاد می‌کرده، با آن می‌خواسته گرمای عشق را زیاد کند، به خدا برسد. همچو چیزی نیست. بنابراین طمعش، امیدش گسسته بوده.

حالا شخص شما فضا را باز کن، بیا آسمان بشو و از آسمان، از آن طرف برای خودت طریق و مذهب باز کن. و به ما می‌گوید که اگر از روی بُراق پیاده نشوی و رنجش را تحمل کنی، مثلاً دور و برت تحریکت می‌کنند، من‌ذهنی می‌خواهد بکشد شما را پایین، بایست، بنشین، پیاده نشو از بُراق.

درست مثل این‌که سوار یک اسب بشوی و تمام اطرافت می‌آیند شما را از اسب پیاده کنند، اسب شما را زمین بزند، هر جور شده درد را تحمل کن، درد هشیارانه، رویش بمان، و اگر این کار را بکنی، آسمان باز می‌شود. هی می‌گوییم فضاگشایی، فضاگشایی، آسمان خودش باز می‌شود و دو هزارتا راه‌حل به تو می‌دهد.

نَفْسِ فَلَکِ نَیَایِد، دُو هِزَارِ دَرِ گِشَایِد چو امیرِ خاصِ اِقْرَأْ به دَعَا گِشَایِد آن لب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

اِقْرَأْ: بخوان. اشاره به آیه ۱، سوره علق (۹۶)

و اگر هشیاری روی هشیاری سوار بشود و فضا باز بشود، فضای گشوده‌شده، هشیاری روی هشیاری سوار است. حالا، تحریک می‌شوی؟ نباید تحریک بشوی، نباید خشمگین بشوی، نباید واکنش نشان بدهی، نباید چیزی را راه بدهی به مرکزت، نباید حرص بورزی.

زشت‌خویی‌های من‌ذهنی را باید بگذاری کنار. توجه می‌کنید؟ زشت‌خویی‌های زندگی تمام واکنش‌ها و فکری‌ها است که من‌ذهنی نشان می‌دهد از خودش، مثل مثلاً خشمگین شدن، ترسیدن، اظهار تأسف به گذشته، حسادت. این‌ها چه هستند؟ زشت‌خویی‌ها هستند. اصلاً فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها که خرّوب است زشت‌خویی است، خراب‌کاری. فکر کردن و عمل کردن به‌وسیله من‌ذهنی زشت‌خویی است.



و این می‌گوید که تو اگر روی اسب بمانی، پیاده نشوی، یعنی فضا را باز کنی و فضا را نبندی، اگر هم بستی دوباره باز کنی، حواست به خودت باید باشد، در این صورت آسمان باز می‌شود، دو هزارتا راه‌حل به شما می‌دهد و آن موقع شما که روی بُراق هستی، «امیرِ خاصِ اِقْرَأُ» هستی.

«اِقْرَأُ» یعنی آیه قرآن می‌گوید به نام پروردگارت بخوان. هر لحظه به نام پروردگارت می‌خوانی، آن موقع طلب داشته باشی، دعا بکنی، چون خود زندگی برای شما دعا می‌کند، مستجاب می‌شود.

«فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ» چون از کار فارغ شوی، یعنی سوار بُراق بشوی، به عبادت کوش. در این جا «فَانصَبْ» یعنی رنج بکش، یعنی درد هشیارانه بکش. این‌ها آیه‌های قرآن هستند که برای شما خواندیم.

«فَإِذَا فَرَغْتَ فَانصَبْ»

«چون از کار فارغ شوی، به عبادت کوش.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۷)

«چون فراغت یافتی به عبادت کوش»، آیه هفت. حالا

«اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ»

«بخوان به نام پروردگارت که بیافرید.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱)

همین «امیرِ خاصِ اِقْرَأُ»، و همین‌طور اجازه بدهید دو بیت هم بخوانم:

**نَفْسِ فَلَکِ نِیَایِد، دُو هِزَارِ دَرِ گِشَایِد
چُو امیرِ خاصِ اِقْرَأُ بَه دَعَا گِشَایِد آن لب**

**سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت دَرِ شاهی
چو بگوید او چه خواهی؟ تو بگو: اِلَیْکَ اَرْغَبُ**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

اِقْرَأُ: بخوان. اشاره به آیه ۱، سوره علق (۹۶)

اِلَیْکَ اَرْغَبُ: تو را می‌خواهم. اشاره به آیه ۸، سوره انشراح (۹۴)

«سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت دَرِ شاهی»، وقتی سوار این هشیاری شدی و این «دَرِ شاهی» است. هشیاری روی هشیاری «دَرِ شاهی» است. وقتی این را یافتی، دیگر معطل نکن، از اسب پیاده نشو، برو به سوی دریا مثل ماهی. و لحظه به لحظه از تو خواهد پرسید چه می‌خواهی؟ چیزهای ذهنی را نخواه. چو بگوید او یعنی خداوند،

زندگی، چه خواهی این لحظه، تو بگو «إِلَيْكَ أَرْغَبُ»، فقط تو را می‌خواهم. و «إِلَيْكَ أَرْغَبُ»، تو را می‌خواهم، باز هم آیه ۸ سوره انشراح است. می‌دانید.

«وَإِلَىٰ رَبِّكَ فَارْغَبْ»

«و به پروردگارت مشتاق شو.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۸)

یعنی تو را می‌خواهم. خلاصه، آیه هفتش می‌گوید شما سوار بشو، پیاده نشو، هر کاری کردند پیاده نشو، اگر افتادی، دوباره سوار شو. یعنی کار شما فضاگشایی است.

داریم چکار می‌کنیم؟ داریم می‌گوییم که اگر فضاگشایی نکنی، سرد خواهی شد، سرد خواهی شد. پس از یک مدتی یا اصلاً پاسخ نمی‌دهی به گفتار بزرگان یا عاشقان یا ارتعاش عشق، یا پاسخ بی‌ربط می‌دهی، می‌افتی به جبر.

امروز می‌خوانیم که زشت‌خویی چیست، سردتر شدن چیست، با اشعار دیگر مولانا. مثلاً افتادن به جبر که من کاری دیگر نمی‌توانم بکنم، برای این‌که زندگی من را یک عده‌ای خراب کردند که درست نمی‌شود دیگر، بله این جبر است، این زشت‌خویی من‌ذهنی است. پس بنابراین این از کجا به وجود آمده؟ برای این‌که گرمای عشق نیست، سرما و انقباض من‌ذهنی هست.

وقتی سرما و دردهای من‌ذهنی زیادتر می‌شود، تخریب زیادتر می‌شود، شما به وسیله من‌ذهنی‌تان زندگی‌تان را خراب می‌کنید، می‌روید به زمستان، دیگر هشیاری می‌آید پایین، گیج می‌شود آدم، می‌افتد به بی‌قوتی، به جبر، دیگر نمی‌توانم زندگی‌ام را درست کنم، زندگی‌ام خراب شده، روزبه‌روز هم خراب‌تر شده، دیگر در دست من نیست. توجه می‌کنید؟

<p>افسانه من‌ذهنی مسئله‌سازی و مساله‌بندی گذشته / آینده مغز / ساری و بلان بینی تصانیر / حس / آینه / هدایت / هشیاری / قدرت جسمی مانند: با چیزهای گفرا ای مردی که در تو ز جان هیچ بوی نیست / روزی که عشق زندان مردشوی نیست مانند: غزالی، هر روز سردتر / در تو ز سوز عشق یکی تایی بوی نیست</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹ / برده شماره ۱۰۱۲</p> <p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>	<p>فکر - برهنه حس / آینه / هدایت / هشیاری / قدرت جسمی واهمانش / غرخواهی و برگشت به این لحظه ای مردی که در تو ز جان هیچ بوی نیست / روزی که عشق زندان مردشوی نیست مانند: غزالی، هر روز سردتر / در تو ز سوز عشق یکی تایی بوی نیست</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹ / برده شماره ۱۰۱۲</p> <p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>قضاوت هدایت / قدرت / کشته - آینده همانش با چیزهای گفرا (کل) و رفتن به زمان روانشناختی ای مردی که در تو ز جان هیچ بوی نیست / روزی که عشق زندان مردشوی نیست مانند: غزالی، هر روز سردتر / در تو ز سوز عشق یکی تایی بوی نیست</p> <p>مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۹ / برده شماره ۱۰۱۲</p> <p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>
---	--	---

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)	شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اجازه بدهید من این شکل‌ها را هم به شما نشان بدهم که خیلی وقت است ندیدید. شما از این شکل [شکل ۵] (مثلث همانش) می‌بینید که وقتی نقطه‌چین‌ها، چیزهای آفل که ذهن نشان می‌دهد می‌آید به مرکز ما و از طریق آن‌ها می‌بینیم یا برحسب آن‌ها می‌بینیم، اولاً این‌ها چیزهای گذرا هستند. درست است؟ به محض این‌که چیزهای گذرا به اصطلاح می‌آید مرکزمان، سه‌تا چیز با هم جمع می‌شود، مقاومت، قضاوت و آفلین. هر چیز که ذهن نشان می‌دهد خدا نیست، آفل است. آمده مرکز شما. همین‌که یکی آمده مقاومت ایجاد شده.

توجه کنید مقاومت یعنی این‌که شما که الان می‌گفتیم آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد بازی است، برای شما بازی نیست دیگر. جدی بودن چیزهای ذهنی یعنی مقاومت. و قضاوت هم یعنی این خوب است یا بد است. درست است؟

پس این سه‌تا چیز در شما می‌آید. این سه‌تا چیز اگر ادامه پیدا کند، آفلین بیشتر بیایند، مقاومت، قضاوت، همین‌طوری شما را منجمد می‌کند. مانده خزان می‌شوی، هر روز سردتر، هر روز مخرب‌تر، هر روز درد بیشتر. درست است؟

پس شما می‌بینید این سه‌تا با هم هستند، آفل در مرکز، مقاومت و قضاوت. یادمان باشد. بعد اگر ادامه بدهیم چه می‌شود؟ گفتیم اگر ادامه بدهیم [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) یک من‌ذهنی درست می‌کنیم که در گذشته و آینده است، یعنی در زمان مجازی است و زمان درواقع تغییرات من‌ذهنی توهمی را نشان می‌دهد.

می‌بینید این من‌ذهنی خوشحال می‌شود، غمگین می‌شود، برحسب تغییر همانیدگی‌ها. شما نمی‌توانید سرنوشتشان را، حالتان را بدهید دست زیاد و کم شدن همانیدگی‌ها، توجه کنید این‌طوری شدید شما [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی). این شکل‌ها بسیار گویا هستند.



در نتیجه چه می‌شود؟ می‌گیرید زندگی را تبدیل می‌کنید به موانع ذهنی که چرا من نباید زندگی کنم و نمی‌توانم زندگی کنم. این مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی زشت‌خویی من ذهنی است که در غزل هست می‌گوید بهار مثل خزان زشت‌خوی نیست.

اگر شما نیروی زندگی را زندگی نکنید و در اثر دیدن برحسب همانیدگی‌ها تبدیل به مانع و مسئله و دشمن و کارآزایی و درد بکنید، روز به روز مرده‌تر می‌شوید. درست است؟

از این هم بگذریم. و شما می‌دانید که وقتی چیزهای آفل می‌آید مرکز شما، دوباره سه‌تا چیز با هم جمع می‌شود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] یکی پندار کمال است، یکی ناموس است، یکی درد. یعنی یواش‌یواش اگر شما بیایید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نیروی زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن بکنید چه اتفاقی می‌افتد؟ شما یک من‌ذهنی می‌سازید که فکر می‌کند همه‌چیز را می‌داند. و می‌گوید مرضی بدتر از این پندار کمال نیست.

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

درست است؟ علت یعنی مرض.

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] پس این شکل را ببینید، یادتان باشد، در اثر همانش با چیزها ما پندار کمال پیدا می‌کنیم. ناموس، حیثیت بدلی من‌ذهنی است و مولانا می‌گوید:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

ناموس صد من آهن است. اگر به شما کار مردم، حرف مردم برمی‌خورد، شما واکنش نشان می‌دهید، شما ناموس دارید. ناموس یعنی حیثیت بدلی من‌ذهنی. توجه می‌کنید؟



اگر شما ناموس دارید، آزمایشش خیلی ساده است، اگر کسی می‌تواند شما را عصبانی کند، شما ناموس دارید. زنده‌دلان را نمی‌شود عصبانی کرد. اگر چیزی به شما برمی‌خورد، شما ناموس دارید. اگر یکی از آنها را دارید، دوتای دیگر را هم دارید، یعنی پندار کمال دارید فکر می‌کنید که واقعاً چیزی نمی‌توانید یاد بگیرید.

توجه کنید یکی از زشت‌خویی‌های من‌ذهنی همین پندار کمال است که می‌گوید، وقتی می‌گوید که «ای مُرده‌ای»، خب اگر شما به‌طور جدی باور دارید که شما همه‌چیز را می‌دانید، کسی نمی‌تواند به شما عقل یاد بدهد، خب مُردید دیگر! پندار کمال دارید دیگر.

پندار کمال یعنی من خیلی دانا هستم، اصلاً لازم نیست چیزی به من اضافه بشود و برای آن هم ناموس دارم. یعنی اگر کسی بگوید که نه مثل این‌که شما اِشکال دارید، هرچه بگوید به من برمی‌خورد، خب یعنی پر از درد هم هستم، دردهای من‌ذهنی.

توجه کنید وقتی می‌گوید «ای مُرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست»، این‌ها را می‌خوانم که شما بگویید من ناموس دارم، پندار کمال دارم، درد دارم. درست است؟

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن
فتی: جوان، جوان‌مرد

یعنی زیر ظاهر آرام تو سرگین، مدفوع درد هست گرچه که تو آرام نشسته‌ای، ولی یکی سرفه کند به شما برمی‌خورد، دردها می‌آید بالا. درست است؟

گفتیم هر همانیدگی درد خودش را ایجاد می‌کند، یادمان باشد اگر شما همانیدگی دارید نمی‌توانید درد نداشته باشید. اگر همانیدگی دارید من‌ذهنی نمی‌توانید نداشته باشید. اصلاً من‌ذهنی براساس همانیدگی درست می‌شود. و نمی‌توانید متقبض نشوید، نمی‌توانید که از زندگی جدا نشده باشید و گرمای عشق داشته باشید. اصلاً تمام گرفتاری شما، بی‌حالی شما این است که گرمای عشق ندارید. چرا؟ جدا شده‌اید شما دوائرِ همانش.

و هرچه هم که بیشتر شما یا تندتر فکر می‌کنید، یکی از زشت‌خویی‌های همین من‌ذهنی، همین پندار کمال که الآن داشتیم. درست است؟ [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] زشت‌خویی‌هایش این است که فکر می‌کند که اگر تندترند فکر



کند مسائش را بهتر می‌تواند حل کند. با تندتند فکر کردن ما سردتر می‌شویم، گیج‌تر می‌شویم، برای این‌که من‌ذهنی دارد منجمدتر می‌شود با تندتند فکر کردن.

اگر شما بعضی موقع‌ها بگویید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است و آرام باشید و خودتان را رها کنید، این انقباض منبسط بشود که می‌گفت فلک باز می‌شود، آسمان باز می‌شود. چرا آسمان باز نمی‌شود؟ برای این‌که ما مرتب منقبض می‌شویم، یک چیزی به ما برمی‌خورد، یک نگرانی می‌آید، یک ترسی می‌آید، نکند این چیز را از دست بدهم. همه آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد همه جدی هستند. وقتی این‌ها شوخی بودند، چون شوخی است، جدی نیست آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

توجه کنید شوخی است نه این‌که ما بی‌غیرتیم و به اصطلاح بی‌مبالا هستیم و بی‌خردیم و هرچه بادا باد بگذار زندگی‌ام خراب بشود، نه! فضا را باز می‌کنید با خردِ زندگی عمل می‌کنید، خردمندانه عمل می‌کنید، خردمندانه فکر می‌کنید، با عقل فضای گشوده‌شده یعنی در واقع با عقل خدا عمل می‌کنید. چه داریم می‌گوییم؟ می‌گوییم عقل من‌ذهنی را بگذار کنار با عقل خدا عمل کن که در دسترس شما است.

گفته که فلک، آسمان باز می‌شود، یک لحظه هم تأخیر نکند. پس در اثر انقباض ما و زشت‌خویی ما است که این آسمان بسته شده. مگر ما نیامدیم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم قبل از این‌که بمیریم؟ این مأموریت تمام انسان‌ها است.

اول من‌ذهنی درست می‌کنیم، بعد می‌فهمیم من‌ذهنی به درد ما نمی‌خورد، یک چیز دردزا است و مخرب است، همانندگی‌ها را شناسایی می‌کنیم، همه را می‌اندازیم، هشیاری‌مان را از همانندگی‌ها می‌کشیم بیرون، «بکش آب را از این گل». «بکش آب را از این گل»، هفته گذشته داشتیم «که تو جان آفتابی». درست است؟ غزل ۳۰۱. آب را از گل‌ها می‌کشیم، در نتیجه می‌شود:

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

اول تو بودی ای خدا، ای زندگی، بی‌نهایت فراوانی، بعداً، آخر هم تو هستی، این وسط ما یک من‌ذهنی درست کردیم. و در غزل می‌گوید تو باید ازدها باشی این‌ها را بجوی، خرد کنی، بیندازی دور، تو کرم هم نیستی. خب



شما باید ببینید آیا من کرم هستم یا اژدها هستم؟ همانندگی‌ها من را می‌ترسانند یا نمی‌ترسانند؟ همانندگی‌ها را من می‌بلعم. درست است؟

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] خلاصه اگر یکی از این‌ها باشد پندار کمال، ناموس، درد، آن دوتای دیگر هم هست، این سه‌تا با هم یک جا جمع می‌شوند. این را هم دیدیم پس.

و یادمان باشد یکی از زشت‌خویی‌های من‌ذهنی که در ابیات گذشته خواندیم این است که حواس آدم می‌رود به یکی دیگر، خودش را رها می‌کند می‌رود به یکی دیگر.

جوهر آن باشد که قایم با خود است آن عَرَض، باشد که فرع او شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

این‌ها را باید تندتند بخوانید شما که جوهر یعنی خدایت، آن انسان از جنس خداست باید روی خودش قائم باشد. اگر من‌ذهنی داشته باشد، متکی به من‌ذهنی داشته باشد، در این صورت به فرع چسبیده. و این سه بیت پس زشت‌خویی من‌ذهنی را نشان می‌دهد:

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رَفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

شما ببینید مرده، یعنی من‌ذهنی خودتان را رها کرده‌اید، رفتید با من‌ذهنی خودتان، من‌ذهنی یکی دیگر را می‌خواهید درست کنید؟! بعد:

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



ای دیده من، ای چشم من تا حالا برای دیگران نوحه‌گر بودی، گریه می‌کردی، بعد از این بنشین برای خودت گریه کن، به حال خودت گریه کن، خودت را درست کن. درست است؟ با این ناموس و پندار کمال و درد، خب بنشین روی خودت کار کن، با این زشت‌خویی.

اما در مقابل آن یکی مثلث که همانش بود، مثلث واهمانش هم وجود دارد [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. و شما می‌بینید در این مثلث فضای گشوده شده، مرکز عدم، پس فضاگشایی، صبر، شکر هر سه با هم است و پرهیز. پس صبر و پرهیز، شکر و پرهیز، چرا دوتا نوشتیم پرهیز؟ برای این که خیلی مهم است.

پرهیز در ذات خداییت است. ذات ما نمی‌خواهد همانیده بشود، ما به زور همانیده کردیم و درد می‌کشیم. اگر ذات ما را یعنی خودِ خودِ اصلی ما را ول کنند، می‌رود به سمت زندگی، نمی‌رود به جهان، نمی‌رود به همانیدگی‌ها. ما در واقع خودمان را در هر لحظه گول می‌زنیم، فریب می‌دهیم که می‌گوییم باید از همانیدگی‌ها زندگی بخواهیم، از این نقطه چین‌ها که می‌آوریم مرکزمان ما زندگی می‌خواهیم.

پس نگاه کنید این دارد دیگر زنده می‌شود، چون با فضاگشایی مرکزش عدم می‌شود. وقتی شما مثل حضرت آدم که می‌گویید که ما تا حالا به خودمان ستم کردیم که مرکزمان را جسم کردیم، بله؟ پس می‌آید فضاگشایی می‌کنید در این لحظه، به خودتان إلقا می‌کنید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بازی است، نباید به مرکزم بیاید، باید هرچه ذهنم نشان می‌دهد در اطرافش فضاگشایی کنم. درست است؟ در این صورت فضا در درون باز می‌شود، مرکز عدم می‌شود. پس شما هم عذرخواه هستید.

ما از وقتی که متوجه می‌شویم اشتباه کردیم، همیشه از زندگی عذر می‌خواهیم، معنای عذرخواهی همین فضاگشایی است.

فضابندی بی‌ادبی در مقابل زندگی است، می‌گوید بی‌ادب را سرنگون کرد رب، بله؟ در وهم بی‌ادبی است و بی‌ادب را، وهم یعنی من‌ذهنی، من‌ذهنی بی‌ادبی در مقابل «قضا و کُنْ فَکَانَ» است. «ما کمان و تیراندازش خداست»، یا شما فضا را باز می‌کنید او از طریق شما فکر می‌کند، حرف می‌زند عمل می‌کند.

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست

ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)



درست است؟ و گفتم در وهم ما ترک ادب وجود دارد. وقتی شما فضا می‌بندید، یعنی می‌گویید که من شکایت می‌کنم، عشق رفت دیگر! وقتی شما الگوهای همانیده دارید می‌گویید من خودم می‌توانم فکر کنم با من ذهنی، یعنی شما دارید به خداوند می‌گویید تو حرف نزن با «قضا و کُنْ فَاکان»، درحالی‌که همه کارهای ما با «قضا و کُنْ فَاکان» هست. یعنی این زندگی هست که در این لحظه می‌داند که چه چیزی برای ما خوب هست، با فضاگشایی او فکر می‌کند، عمل می‌کند.

پس بنابراین لحظه به لحظه ما عذرخواه هستیم و فضاگشایی می‌کنیم، صبر و پرهیز، شکر و پرهیز. شکر یعنی شما از این ابزار فضاگشایی استفاده می‌کنید که دارید رها می‌شوید از من ذهنی و پرهیز می‌کنید از همانندگی بیشتر. صبر یعنی شما می‌گویید که من شتاب و عجله من ذهنی را گذاشتم کنار. درست است؟

مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰)

احتساب: حساب کردن، در این جا به معنی حسابگری

«صبر و احتساب» [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. «تعجیل و شتاب» مال من ذهنی است، چرا؟ من ذهنی از یک موقعیت ذهنی می‌خواهد سریع برود به یک موقعیت ذهنی و حضور را موقعیت و وضعیت ذهنی می‌داند. شما به جای این که تعجیل و شتاب داشته باشید صبر می‌کنید. صبر یعنی زمانی که زندگی تعیین می‌کند تا شما تغییر کنید. پس شما دست به صبر و پرهیز، شکر و پرهیز و واهمانش می‌زنید. درست است؟ و این بیت را می‌خوانید:

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زانکه حادث، حادثی را باعث است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه پدیدآمده، نو

شما می‌دانید هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد «حادث» است، چون از فکر ساخته شده، مربوط به بیرون است. «سبب» هم هرچیز ذهنی می‌تواند سبب بشود. سبب، می‌دانید که من ذهنی دائماً با سبب‌سازی کار می‌کند، علت



و معلول کار می‌کند. و وقتی ما سرد می‌شویم، سبب‌سازی‌های ذهنی ما واقعاً خرافاتی می‌شود، هیچ معنی ندارد، با واقعیت‌های بیرون درست نیست.

یک کسانی هستند که زندگی‌شان خیلی خراب است، می‌گویند یک عده‌ای جادو کردند ما را، آمدند زندگی ما را خراب کردند، یک چیزی دادند ما خوردیم این‌طوری شدیم. این‌ها سطح هشیاری‌شان آمده پایین، سبب‌سازی ذهنشان دیگر خیلی خراب شده. با زیاد کردن همانیدگی‌ها و رد شدن از روی این‌ها با سرعت زیاد و ایجاد درد سبب می‌شود که سبب‌سازی ذهن خیلی خراب بشود، یعنی دور از واقعیت بیرون بشود. شما این آدم‌ها را خواهید دید. یک خرده شدت پیدا کند آدم دیوانه می‌شود، می‌گویند این آدم دیوانه شده یا دیوانه بی‌آزار است، همین‌طور مزخرف حرف می‌زند، معلوم نیست، بیهوده‌گویی می‌کند، یاوه‌گویی می‌کند دائماً. پس از یک مدتی هم بلندبلند برای خودش حرف می‌زند.

پس معنی «مانندۀ خزانی، هر روز سردتر»، ما باید مواظب باشیم که هر روز سردتر نشویم و فکر نکنیم که پاییز عین بهار، درحالی‌که زشت‌خو است، نه خوش‌خو است.

پس سبب‌ها را من نمی‌نگرم، فضا را باز می‌کنم. می‌گویند که هر حادثی که ذهن نشان می‌دهد به‌سوی یک حادث دیگر می‌رود. درست است؟ من فضا را باز می‌کنم «لطف سابق» را نگاه می‌کنم، یعنی لطف خدا را نگاه می‌کنم و می‌دانیم هم که رحمت اندر رحمت است، شعرهای دیگری هم امروز خواهیم خواند.

خداوند هر لحظه رحمت اندر رحمت است. این لحظه کمک، لطف، لحظه بعد همین‌طوری. لیک من می‌گویند بدقولی تو را نگاه نمی‌کنم، بی‌وفایی تو را نگاه نمی‌کنم، اگر این لحظه را فضا را باز کنی من رحمت می‌کنم. درست است؟

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه پدیدآمده، نو

یعنی هرچه که ذهن نشان می‌دهد من دوپاره می‌کنم. ببینید می‌توانید این کار را بکنید؟

اما پس از این‌که ادامه دادیم این فضاگشایی را، می‌رسیم به این حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که می‌بینید. دیگر این از مردگی دارد درمی‌آید، از خزانی درمی‌آید. این دارد می‌رود به‌سوی زندگی، پس بنابراین



فضا را باز می‌کند، صبر و شکر و پرهیز می‌کند، این لحظه زندگی را با پذیرش شروع می‌کند، یواش یواش به طرب دست پیدا می‌کند. یادمان باشد وقتی به طرب دست پیدا می‌کنیم به صنع هم دست پیدا می‌کنیم.

و ضلع آخر مستطیل صنع است. پذیرش یعنی فضاگشایی، پذیرش اتفاق این لحظه، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب که ذات ما است خودش را نشان می‌دهد و شاید پس از یک مدتی صنع. شما می‌بینید که مرتب فکرهای جدید می‌آفرینید. این صنع را بگذارید به خرافاتی که در اثر فشار خزان و زمستان ما در ذهن می‌گوییم.

خلاصه با این صحبت‌ها می‌بینید که اصلاً یک ثانیه هم توی ذهن شما نباید بایستید. برای همین می‌گوید «اول و آخر تویی ما در میان» به مدت کوتاهی، هرچه کوتاه‌تر بهتر، «هیچ هیچی که نیاید در بیان».

و یکی از خوش‌خویی‌های ما با فضاگشایی این است که

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

جوهر آن باشد که قائم با خود است
آن عرض، باشد که فرع او شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

حواس آدم روی خودش است، مرغ خودش است، مرغ کس دیگری نیست. خودش دائماً خودش را صید می‌کند، یعنی چه؟ یعنی حضور باقی می‌ماند، ناظر باقی می‌ماند، حاضر باقی می‌ماند، از جنس خداوند باقی می‌ماند. خودش خودش را به دام می‌اندازد. کس دیگر را به دام نمی‌اندازد. توجه می‌کنید؟ پس بنابراین خودش، ذات خودش، هشیاری خودش، قلب خودش است و بقیه هم همین‌طور.

و جوهر کسی است، ما جوهر هستیم، جوهر یعنی همان خدائیت ما که از جنس خدا هستیم. درواقع مثل این‌که خداوند، زندگی، امتدادش ما هستیم، دارد امتداد خودش را خودش می‌کشد در ما به بی‌نهایت خودش زنده بشود. شما باید اجازه بدهید این بشود. در اثر مقاومت نمی‌گذاریم.

این برمی‌گردد دوباره به بیت اول، ای مرده‌ای که پاسخ نمی‌دهی، راه را بستی برای این‌که در تو ز جان هیچ بویی نیست، مثل پاییز سردتر می‌شوی و پاییز بهار نیست. تو به خویت نگاه کن ببین که آیا خوش‌خو هستی یا بدخو هستی؟ و هی مرتب داریم می‌گوییم خوش‌خو چیست، بدخو چیست. انقباض بدخویی است، انبساط خوش‌خویی است.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

درست است؟

قبض دیدی، چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بن: ریشه

قبض، انقباض، بدخویی است. درست است؟

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بسط خوش‌خویی است. میوه زندگی می‌آید، این را به دوستانت بده.

و وقتی شما خوش‌خو می‌شوید و فضا را باز می‌کنید شروع می‌کنید به عذرخواهی هر لحظه از زندگی و صبر و شکر دارید، این بیت را می‌خوانید:

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟ تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

من دائماً با فضاگشایی چراغ خودم را روشن می‌کنم و با این چراغ خودم که روشن شد با ارتعاش می‌توانم چراغ‌های دیگران را که مقاومت نمی‌کنند، طلب دارند، روشن کنم. یکی از خوش‌خویی‌های ما طلب داشتن است، خواستن است. آن‌که مرده طلب ندارد، اگر طلب هم دارد می‌خواهد همانیدگی‌ها را زیادتر کند و شما می‌دانید با زیاد کردن همانیدگی‌ها ما به جایی نمی‌رسیم. *برو به فهرست*

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



بله دوباره رسیدیم به این سه بیتی که اول خواندم. علت این‌که این‌ها را تکرار می‌کنم برای این‌که پیوستگی غزل از میان نرود. پس غزلمان را این‌طوری شروع کردیم:

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشقِ زنده‌دلان مرده‌شوی نیست

مانندۀ خزانی، هر روز سردتر

در تو ز سوزِ عشقِ یکی تایی موی نیست

هرگز خزان بهار شود؟ این مجو محال

حاشا، بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بوی: نشان، اثر

الآن می‌فهمیم که وقتی بیت مولانا را می‌خوانیم باید دل ما به ارتعاش دربیاید، باید دل ما باز بشود. برای خوب کردن حال من‌ذهنی‌مان این بیت را نمی‌خوانیم. اگر برای خوب کردن من‌ذهنی‌مان داریم می‌خوانیم، پس مرده‌ای هستیم که فکر می‌کنیم که ارتعاش ابیات مولانا باید مرده‌ما را فقط بشوید و ما زنده نشویم.

ما این‌ها را می‌خوانیم که تبدیل بشویم. ما این‌ها را نمی‌خوانیم که یکی دیگر را عوض کنیم. اگر شما این برنامه را گوش می‌کنید، مولانا را می‌خوانید که همسرتان را عوض کنید، بچه‌تان را عوض کنید، یکی دیگر را عوض کنید، همانندگی‌هایتان را بیشتر کنید، بتوانید خوب بحث و جدل کنید دیگران را متقاعد کنید، شما دارید درواقع از عشق زنده‌دلان برای شستن مرده‌خودتان استفاده می‌کنید. این کار درست نیست.

و باید بدانید آن موقع که مثل خزان هستی که داری سردتر می‌شوی، روزبه‌روز حرکتت کمتر خواهد شد، روزبه‌روز خروبت‌تر خواهی شد، روزبه‌روز دردهایت بیشتر خواهد شد. نمی‌توانی به‌وسیله‌ اشعار مولانا حال من‌ذهنی‌ات را خوب کنی. حال من‌ذهنی خوب‌تر نمی‌شود، برای همین می‌گویند تو خزان هستی به‌سوی زمستان می‌روی. یعنی اگر با من‌ذهنی جلو بروی، می‌روی به‌سوی زمستان، بالاخره صفرِ مطلق، منهای چهارصد و شصت درجه‌ فارنهایت، دیگر هیچ آثاری از عشق، سوز عشق، در شما نباشد. برای همین می‌گویند «در تو ز سوزِ عشقِ یکی تایی موی نیست»، یعنی تارِ موی نیست، یک نشانِ کوچک نیست.



و خودت را گول نزن، خزان بهسوی زمستان می‌رود، خزان بهسوی بهار و تابستان نمی‌رود، این محال است. نمی‌شود با من ذهنی ادامه بدهی کار را، مولانا را بخوانی، با من ذهنی‌ات تفسیر کنی تا من ذهنی‌ات را بهتر کنی یا براساس من ذهنی بلند بشوی. این خزان می‌رود زمستان، بهار نمی‌شود، این محال است. و بهار هم مانند خزان تو زشت‌خوی نیست.

شما باید ببینید که روزبه‌روز زندگی‌تان بهتر می‌شود، درونتان بازتر می‌شود، شما شادتر می‌شوید، انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود، روابطتان با مردم بهتر می‌شود، با خانواده بهتر می‌شود یا نه؟ اگر نه، شما دارید اشتباه می‌روید، مولانا را می‌خوانید با من ذهنی‌تان تفسیر می‌کنید، آن نمی‌شود.

روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم گفتم که این به دمدمه و های و هوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

«روباه لنگ» همین من ذهنی است، چرا؟ انسانی است که پای اصلی‌اش می‌لنگد. ما الآن به‌عنوان من ذهنی، روی پای اصلی نایستادیم، روی زرنگی دُمان ایستادیم و شعرهایش را بعداً می‌خوانیم ان‌شاءالله.

روباه را به‌خاطر دُمش شکار می‌کنند و این‌که می‌دود، پا می‌رهاند از دست شکارچی‌ها، بعداً می‌نشیند فکر می‌کند که من به‌خاطر دُمم که خیلی حقه‌باز است و زرنگ است، رها شدم از دست شکارچی‌ها.

روباه لنگ یعنی روباهی که پایش را دوست ندارد. ما هم پای زندگی را دوست نداریم، خرد زندگی را دوست نداریم. چه‌جوری روی پای اصلی‌مان ما می‌ایستیم؟ وقتی هشیاری روی هشیاری منطبق است، وقتی شما فضا را باز می‌کنید، وقتی آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد برای شما شوخی است، بازی است.

پس روباه لنگ یعنی من ذهنی که روی پای خودش نمی‌ایستد، رفت پیش شیر. شیر می‌تواند خدا باشد، می‌تواند مولانا باشد، انسان عاشق باشد. گفت من عاشقم. من ذهنی که روزبه‌روز درد بیشتری ایجاد می‌کند و می‌رود بهسوی زمستان، با من ذهنی‌اش رفت بر شیری که مثل مولانا فضا را باز کرده و عاشق است و ارتعاش عشق می‌کند، می‌گفت من عاشقم.

آن مولانا به او گفت که این که به هیاهوی ذهنی نیست، این به افسون و دمدمه و فریب ذهن نیست. این‌که عاشق بودن یعنی کسی که، البته پایین توضیح می‌دهد، کسی است که فضا را باز کرده برحسب زندگی، زندگی می‌کند، مرکزش دائماً عدم است، هر لحظه فضاگشا است. تو فضا را بستی، با زرنگی من ذهنی صحبت می‌کنی،



هیاهو راه انداختی. این‌ها سروصدای ذهنِ شما است که هر لحظه، هر فکری که از ذهنت می‌گذرد برای بلند شدن و گفتن من برترم، داری صحبت می‌کنی. این عشق نیست، این هیاهوی ذهن است.

شما هم باید به خودتان نگاه کنید، بگویید این عشقی که من دارم، عاشق مولانا هستم، واقعاً هستم؟ یا نه این هیاهوی ذهنم است؟ بعد می‌گوید:

گیرم که سوز و آتشِ عشاق نیست شرمت کجا شده‌ست، تو را هیچ روی نیست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

می‌گوید فرض می‌کنم که سوز و آتشِ عاشقان را نداری، برای این‌که من ذهنی داری، اما مولانا فرض می‌کند حتی من ذهنی یک گرمایی از عشق را دارد، می‌تواند درک کند با آن گرما که من قانون جبران را رعایت کنم، آن یک خرده روی زندگی را نشان بدهم و حیا کنم. چقدر با من ذهنی می‌خواهم خراب کنم بگویم خداوند زندگی من را خراب می‌کند؟ چقدر با من ذهنی‌ام عبادت کنم بگویم این عبادت واقعی است درحالی‌که من ذهنی من کرده؟

ما کجا می‌خواهیم، تا کجا می‌خواهیم برویم تا خجالت بکشیم از این‌که این لحظه با من ذهنی‌مان، با سبب‌سازی عمل می‌کنیم، چیزها را می‌آوریم مرکزمان و خودمان را عاشق معرفی می‌کنیم، می‌گوییم ما الآن از جنس زندگی هستیم، حی و حاضر زنده هستیم؟ درست است؟ کسانی هستند که پر از درد هستند، ولی خودشان را بی‌درد معرفی می‌کنند.

گیرم که سوز و آتشِ عشاق نیست شرمت کجا شده‌ست، تو را هیچ روی نیست؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

ما می‌گوییم نه. ما می‌توانیم تأمل کنیم، می‌توانیم بگوییم که ما رو داریم، ما از این کاری که می‌کنیم یعنی برحسب من ذهنی عمل می‌کنیم، خرابکاری می‌کنیم، می‌اندازیم گردن خدا و دیگران، دیگر خجالت می‌کشیم، نمی‌خواهیم، ما بلد نیستیم.

ما کی می‌خواهیم بگوییم بلد نیستیم؟ تا کی می‌خواهیم بگوییم ما پندار کمال داریم، بلد هستیم، دانشمند هستیم؟ می‌دانم! یک سری تصاویری هم بود که مربوط به «می‌دانم» بود که آن‌ها را نشان ندادیم برای صرفه‌جویی در وقت. حالا خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید:



عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی عاشق چو گنجها و تو را یک تسوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

تسوی: تسو، وزنی معادل چهار جو

این هم امتحان ما است. عاشق وقتی فضا را باز می‌کند، مثل اژدها همانیدگی‌ها را یا می‌بلعد، می‌جود، از بین می‌برد. شما باید مثل اژدها دردهایتان را مثل خشم و ترس و حسادت و این‌ها را، بجوید و خرد کنید بیندازید دور. درست است؟ ذوب کنید.

نگاه کنید به‌عنوان حضور که می‌گفت آب را از گل بکشیم بیرون. «بکش آب را از این گل، که تو جان آفتابی»، با فضاگشایی جان آفتاب بشوی، آفتاب یعنی خداوند، و این همانیدگی‌ها را رها کنی، عمل واهمانش را انجام بدهی و شناسایی کنی همانیدگی‌ها را، خودت را از آن بکشی بیرون، درک کنی که من نباید زیر نفوذ یک چیز بیرونی باشم که در مرکز است، این نباید دیگر به مرکز من بیاید. توجه می‌کنید؟

شما بگوئید من اژدها هستم یا کرم؟ تازه می‌گوید تو کرم هم نیستی، چون کرم یک مقصدی دارد. منظورش از کرمی است که می‌خورد و می‌خواهد شاپرک بشود، پروانه بشود.

ما می‌خوریم، نمی‌دانیم برای چه می‌خوریم. کرم می‌خورد، اگر دقت کرده باشید، می‌خورد، می‌خورد، آخرسر می‌چسبد به یک جایی این شاپرک از توی آن می‌آید بیرون. ما هم می‌خوریم محض خاطر خوردن و در نتیجه کاملاً تحت تأثیر همانیدگی‌ها هستیم. همانیدگی‌ها باعث می‌شوند که ما فکر کنیم اگر حرص بورزیم، این قدر همانیدگی‌ها را زیاد کنیم، زندگی ما هم بیشتر می‌شود.

عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی عاشق چو گنجها و تو را یک تسوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

تسوی: تسو، وزنی معادل چهار جو

تسوی واحد وزن است، یعنی یک چیز بسیار کوچک، یک چیز بی‌ارزش. درست است؟ به قول بعضی‌ها چهار جو. عاشق مانند گنج است. آیا شما گنج خرد هستید؟ گنج شادی هستید؟ گنج رواداشت هستید؟ گنج حس امنیت هستید؟ گنج عمل هستید؟ از خودتان بپرسید. ما به‌عنوان گنج خدا هزاران تا ارتعاش از خودمان بیرون می‌دهیم، اصلاً برای همین به بی‌نهایت و ابدیت خدا باید زنده بشویم.



«عاشق چو گنج‌ها و تو را یک تسوی نیست.»

آدم به اندازه‌ای که می‌بخشد، پول دارد یا استفاده می‌کند از پولش. شما واقعاً ثروتمند هستید؟ خب چقدر می‌بخشید؟ چقدر وقتتان را می‌گذارید برای کمک به دیگران؟ اصلاً چیزی می‌بخشید؟ آدم‌هایی که در زندگی شما، به شما بدی کردند آن‌ها را می‌بخشید؟ نه! پس نه اژدها هستید، نه صاحب گنج.

اولین آثار فضاگشایی بخشش است که ما بفهمیم گذشته توهم است، گذشته تمام شده، من در این لحظه هستم، در این لحظه هم من باید فضا را باز کنم، حواسم به خودم است، شناسایی کنم عیب‌هایم را، عیب‌هایم را رفع کنم و از این گنجی که هستم به عالم بدهم.

توجه کنید، مولانا شعرهایش را بعداً آوردیم اگر بتوانیم بخوانیم، می‌گوید خداوند گنج بود می‌خواست آشکار بشود، ما هم گنج هستیم که باید آشکار بشویم.

این خستِ ما، این تنگ‌نظری ما، ما حتی حاضر نیستیم دیگران خوشبخت بشوند، موفق بشوند، نمی‌توانیم ببینیم، بخیل هستیم، این یعنی صاحب گنج بودن؟ «شرمت کجا شده‌ست؟». «شرمت کجا شده‌ست؟» می‌دانید یعنی چه؟ می‌گوید تو از جنس خدا هستی، تو از جنس صمد هستی، تو از جنس بی‌نهایت فراوانی هستی. کو پس؟! «شرمت کجا شده‌ست؟»، آخر چه جوری تو می‌گویی به روی زندگی نگاه می‌کنی می‌گویی من از جنس تو هستم، ولی این قدر خسیس و تنگ‌نظر و بدبخت هستم؟! من حتی خوشی و شادی را به خودم روا نمی‌دارم، شب و روز غصه می‌خورم، «شرمت کجا شده‌ست؟» که غصه می‌خوری؟! غصه چه را می‌خوری؟!

«شرمت کجا شده‌ست؟» که در مقابل بی‌نهایت فراوانی و شادی خداوند تو غصه می‌خوری، که چه بشود؟ تو چرا گنج او را به نمایش نمی‌گذاری که بی‌نهایت شادی را به شما داده؟

«نه تو اَعْطَيْتَاكَ كَوْثَرَ خَوَانِدِه‌ای؟»، نخوانده‌ای؟ پس چرا خشک شده‌ای؟ پس چرا لب‌هایت خشک است؟

یا مگر فرعونی و، کَوَثَرَ چو نیل
بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

علیل: بیمار، رنجور، دردمند



ما بله فرعون هستیم؟ من ذهنی هستیم؟ و فراوانی خداوند و این هشیاری حضور مانند نیل است، برای ما خون شده. زندگی را می‌گیریم، به مانع، به مسئله، به درد تبدیل می‌کنیم. نشان دادم برایتان.

پس ما به اندازه یک «تسوی»، به اندازه یک مثقال شادی نداریم، دائماً هم غصه می‌خوریم. هی باید بگوییم «شرم کجا شده است؟»، به چه مناسبتی؟

من می‌گویم من از جنس خدا هستم، خدا بی‌نیاز است، من هم بی‌نیاز هستم، خدا بی‌نهایت فراوانی است، من هم بی‌نهایت فراوانی هستم، ذات خداوند شادی است پس ذات من هم شادی است. من از جنس ابدیت هستم مردنی نیستم، او هم از جنس ابدیت است. من از جنس بی‌نهایت هستم، او هم از جنس بی‌نهایت است. یعنی او از هر جنسی است، من هم از آن جنس هستم، پس چطور شده این قدر من محدود کردم خودم را؟ برای این که فرعون هستم.

«یا مگر فرعون و کوثر چو نیل». کوثر مانند نیل است که فرعونیان برمی‌داشتند بخورند خون می‌شد. این لحظه زندگی به ما می‌رسد، تبدیل به خون می‌شود، چرا؟ برای این که ما من ذهنی داریم، برای این که ما مرده‌ایم، بیت اول، باید زنده بشویم.

خب حالا، ببینید الآن پرده عوض می‌شود، درست است؟ تا حالا می‌گوید چه؟ تو این اشکالات را داری، الآن می‌گوید گوش‌هایت باز شد؟ این‌ها را تحقیق کردی در خودت؟ که تو روباه لنگ هستی؟ به زرنگی من ذهنی‌ات می‌نازی؟ پای زندگی‌ات می‌لنگد؟ رفتی پیش یک عاشقی مثل مولانا، بیت‌هایش را می‌خوانی ولی هیچ اثری روی تو ندارد؟ برای این که فکر می‌کنی عشق به سروصدا است؟

عشق یعنی اتحاد با خداوند. به سروصدا راه انداختن و زیاد حرف زدن و بحث و جدل و قانع کردن دیگران است؟ حواست را داده‌ای به دیگران و سوز و آتش عشاق نداری؟ اما شرم که داری، شرم کن! از این که قرار بود چه بشوی، چه شده‌ای الآن؟ اصلاً ذات چیست و تو چه چیزی را می‌نمایی؟ تو باید ازدها می‌شدی، کرم شده‌ای. تو صاحب گنج هستی و الآن صاحب هیچ چیز نیستی. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین می‌گوید حالا دو سه تا سخن گوش بده، پرده عوض شد.

از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
گرچه مرا ز عشق سرگفت و گوی نیست



اول بدان که عشق نه اول نه آخرست هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

پس اولاً ما می‌فهمیم که هر کسی که عاشق باشد سرگفت و گو ندارد. «گرچه مرا ز عشق سرگفت و گوی نیست»، اما چون تو با ذهن حرف می‌زنی، حرف ذهن را می‌فهمی، من به زبان ذهن می‌گویم. ولی زبان ذهن بدان که نمی‌تواند عشق را بیان کند و این چیزهایی هم که می‌گویم عشق نیست فقط حرف است.

چون به حرف عادت کرده‌ای، این حرف‌ها را بشنو و معنی کن برای خودت، «از من دو سه سخن شنو» که بیان عشق چه‌جوری است و بدان که نباید بیان عشق را با سروصدا و حرف زدن ادامه بدهی، آن عشق نیست. حرف زدن عشق نیست. باید فضا را باز کنی عشق را ارتعاش کنی، مرتعش کنی از خودت.

اول بدان که آن چیزی که اول و آخر دارد حتماً ذهن است. درست است؟ پس بنابراین به سوهای فکری نظر نکن. اگر به سوی فکر می‌روی، یعنی الان یک فکر، این فکر پول است، این فکر مثلاً همسر است، این فکر بچه است، این فکر مقام من است، این فکر دانش من است، این‌ها همه در ذهن هستند. اگر شما به سوها می‌روی بدان که در وضعیت هستی. درست است؟ وضعیت هم گفتیم حادث به‌سوی حادث می‌رود. وضعیت حادث است، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد حادث است.

پس عشق در ذهن نیست. «اول بدان که عشق نه اول نه آخرست». آن که اول و آخر دارد ذهن است، وضعیت‌ها است، از یک جایی شروع می‌شود به یک جایی ختم می‌شود، با زمان هم پیش می‌رود. عشق با زمان نیست، عشق مربوط به این لحظه است، به فضای گشوده‌شده است.

به سویی که فکر ایجاد می‌کند نظر مکن که در سوی عشق، در سوی بی‌فرمی، در فضای گشوده‌شده «سوی» وجود ندارد، فکر وجود ندارد.

توجه کنید وقتی فضا را باز می‌کنیم از این فضای گشوده به‌وسیلهٔ صنع، فکر خلق می‌شود. در ذهن به‌وسیلهٔ سبب‌سازی، ما فکرهای قدیمی و پوسیده را تکرار می‌کنیم. ما فکر تکرار می‌کنیم، صنعی وجود ندارد! برای همین هم هست که فکرهای ما بی‌اثر است. ما اگر همان فکرها را بکنیم، همان چیزها را به‌وجود خواهیم آورد که قبلاً آوردیم، همین‌طور هم می‌شود دیگر.



بعد، یکی از بدخوبی‌ها و اسمش را بگذار جنون من‌ذهنی، این است که می‌خواهد همان فکرها را بکند ولی چیزهای جدید به وجود بیاورد! همچون چیزی نمی‌شود. برای چیزهای جدید به وجود آوردن، شما باید صنع داشته باشید و خداوند با صنع عمل می‌کند و ما هم از جنس او هستیم.

پس در بی‌سوئی، که از بی‌سوئی و فضای گشوده‌شده فکرها خلق می‌شود، فکر قدیمی وجود ندارد. و شما می‌دانید دیگر این‌ها را که آسمان دارای راه‌هاست، براساس آیه‌های قرآن. رزق ما و هرچه به ما وعده شده در آسمان است.

قوتِ اصلیِّ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

درست است؟ «کو غذایِ وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُك؟» غذای این‌که آسمان دارای راه‌هاست. آسمان دارای راه‌هاست یعنی چه؟ یعنی شما فضا را باز می‌کنید، راه‌های زندگی‌ات از آن‌جا می‌آید بیرون. درست است؟

پس اگر به سوها می‌روید، سو صنع نیست و شما می‌دانید که در ذهن هم سو هست، سبب‌سازی هست. سبب‌سازی صنع نیست. خوشی‌های ذهنی که در اثر زیاد شدن همانیدگی‌ها به ما دست می‌دهد، شادی و طرب نیست.

دوتا خاصیت خوش‌خوبی ما با فضای گشوده‌شده طرب و صنع است. خوشی من‌ذهنی این‌که با من‌ذهنی حالم خوب می‌شود در اثر زیاد شدن همانیدگی‌ها، این طرب زندگی نیست. طرب یعنی همین‌که اول می‌گفت از تو ز جان «یکی تایی موی نیست»، یعنی از شادی زندگی، شادی بی‌سبب.

شادی بی‌سبب یعنی شادی‌ای که سبب‌سازی ذهنی به وجود نمی‌آورد دیگر، بی‌سبب یعنی این دیگر. اصلاً شادی می‌جوشد می‌آید بالا. ذات شما شادی است. تمام غم که ما می‌کشیم به ما تحمیل شده‌است. چه کسی؟ یا من‌ذهنی خودمان یا من‌های ذهنی دیگر. ما غم‌پرست هستیم.

غم‌پرست که خداپرست نیست که! غم را ما ایجاد کرده‌ایم با من‌ذهنی. غم توهم است. اصلِ خدا و اصلِ ما شادی است، طرب است. دارد همین‌ها را می‌گوید.



حالا، از ما سؤال می‌کند می‌گوید طالبِ خری یا من‌ذهنی هستی یا طالبِ مسیح هستی؟ مسیح انسانی است که وقتی فضا را باز می‌کند می‌شود مسیح، وقتی فضا را می‌بندد می‌شود خری.

گر طالبِ خری تو در این آخرِ جهان خر می‌طلب، مسیح از این سوی جوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

پس ما به یک سؤال باید جواب بدهیم. من، شما می‌گویید، از خودتان می‌پرسید، طالبِ خری هستم؟ می‌خواهم در من‌ذهنی باقی بمانم این را نگه دارم، یا نه؟ با این توضیحات فهمیدیم که این خراب است، زندگی من را خراب می‌کند. شما باید توجه کنید زندگی شما را بچه‌تان، همسرتان، پدر و مادرتان خراب نکردند.

من‌ذهنی‌تان خراب است. شما با سبب‌سازی ذهن یک سیستم من‌درآورده‌ای است، درست است؟ چرا می‌گوییم من‌درآورده؟ خودساخته؟ برای این‌که شما در ذهنتان اگر هشجاری‌تان بیاید پایین، هر جور می‌توانید سبب‌سازی کنید. من می‌توانم بنشینم بگویم همسر من زندگی من را خراب کرده و برایش علت هم می‌آورم.

این کار را می‌کند من عصبانی می‌شوم، وقتی عصبانی می‌شوم حالم خراب می‌شود، یک کارهایی می‌کنم، فکرهای بد می‌کنم، عمل بد می‌کنم، حوصله ندارم! سبب‌سازی است.

پدر و مادر من ژنش خراب بوده، زن من هم خراب شده، زندگی من خراب شده! سبب‌سازی است. سببش چیست؟ زن پدرم، مادرم. من هم دارم، خب من خشمگین می‌شوم، واکنش نشان می‌دهم، حسود هستم، زن پدرم است، پدرم هم این‌طوری بوده. سبب‌سازی کردم چه اشکالی دارد؟

این سبب‌سازی به درد نمی‌خورد. شما باید فضا را باز کنید با خرد زندگی فکر کنید، فکر جدید تولید کنید. خداوند هر لحظه در کار جدیدی است در ما، درست است؟ شعرهایش را خواندیم. «هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد». هر لحظه و هر ساعت، یعنی در زندگی شما هر لحظه زندگی می‌خواهد یک فکر نو بسازد. «شیرین‌تر و نادرتر از شیوه پیشینش»، چرا؟ برای این‌که فضا بازتر شده.

خب ما الان فهمیدیم ما طالبِ خری نیستیم در این آخرِ جهان. می‌خواهی من‌ذهنی بسازی که از آخرِ جهان بچرد. این پولم است، از پولش غذا بگیرد، شادی بگیرد، حس هویت بگیرد، حس خوشبختی بگیرد، من پولم بیشتر از باجناقم است، من باید خوش باشم، حس برتری کنم، خانواده می‌دانند که من از همه مهم‌تر هستم. آقا این حرف‌ها چیست؟ تو طالبِ خری هستی؟!



«آخر جهان» یعنی آخر همانیدگی‌ها. شما ببینید طالب خر هستید که از آخر همانیدگی‌ها می‌چرد؟ اگر این‌طوری است که برو خر را می‌طلب! با این کارها به مسیح که هشیری قائم به ذات است نخواهی رسید، به انسانی که فضا را باز کرده و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده خواهی رسید.

یکتا شده‌ست عیسی از آن خر به نور دل دل چون شکمبه پُرحدث و توی توی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

توی توی: پر پیچ و خم، پر چین و چروک

و بعد می‌گوید «یکتا شده‌ست عیسی»، تو هم باید یکتا بشوی، «از آن خر به نور دل»، فضا را باز کرده به نور دل، به هشیری دل. پس آن خر من‌ذهنی را ول کرده، یکتا شده، خداوند زنده شده. «یکتا شده‌ست عیسی از آن خر به نور دل»، یادمان باشد عیسی در این‌جا یا عیسی یا مسیح یعنی هشیری قائم به ذات.

وقتی شما سوار بُراق می‌شوید و فضا گشوده می‌شود و پیاده نمی‌شوید و دردش را می‌کشید، درست است؟ شما دارید عیسی می‌شوید. درواقع بهتر است بگوییم مسیح. مسیح، بیشتر عیسی البته دیگر عیسی و مسیح را مولانا یکی می‌گوید. عیسی اسم شخص است، مسیح یعنی خورشید زندگی از دلش طلوع کرده. توجه می‌کنید؟ مسیح درست است که آن مسیح هست، ولی همه ما مثل مسیح هستیم، برای این‌که خورشید زندگی از دلمان طلوع خواهد کرد.

«یکتا شده‌ست عیسی»، هر کسی باید فضا را باز کند و از خر من‌ذهنی زنده بشود به نور دل. و اگر نشده، هنوز لایه‌به‌لایه همانیدگی در مرکزش هست، باید بداند که آن دل نیست، «دل چون شکمبه پُرحدث و توی توی نیست»، لایه‌به‌لایه همانیدگی نیست. درست است؟ «دل چون شکمبه»، حدّث در این‌جا معادل درد است. اگر در مرکز یکی درد وجود دارد و همانیدگی وجود دارد، این مسیح نیست، این همان خر است.

با خر میا به میدان، زیرا که خرسوار از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست (مولوی، مثنوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

فارسان: جمع فارس، سواران

حالا یک توصیه‌ای می‌کند، «با خر میا به میدان»، یعنی دیگر از من‌ذهنی‌ات استفاده نکن. «زیرا که خرسوار»، چون خرسوار، کسی که من‌ذهنی‌اش را می‌آورد به میدان، کی شما می‌فهمید که با من‌ذهنی می‌توانید، آמיד به

میدان؟ «به میدان» یعنی در طول روز حتی کارهایتان را با من ذهنی حل و فصل نکنید، با من ذهنی زندگی نکنید، با من ذهنی فکر نکنید، با من ذهنی عمل نکنید، «با خر میا به میدان»، مخصوصاً به میدان مبارزه با همانندگی‌ها. شما وقتی منتقبض می‌شوی با خر می‌روی به میدان. وقتی منبسط می‌شوی سوار اسب می‌شوی و با چوگان، همان‌طور که مصرع دوم می‌گوید، گوی همانندگی‌ها را می‌زنی.

با خر میا به میدان، زیرا که خرسوار از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

فارسان: جمع فارس، سواران

فارس یعنی سوار. فارسان: جمع فارس، به معنی سواران. توی توی: پر پیچ و خم، پر چین و چروک.

حالا واقعاً شما می‌خواهید پس از این با من ذهنی‌تان زندگی کنید؟ با او فکر کنید با سبب‌سازی؟ یا نه فضا را باز کنید از صنع و طرب استفاده کنید؟ اگر سوار اسب زندگی می‌شوید، هشیاری روی هشیاری است، سوار براق شدید، چوگان زندگی دستتان است، چوگان هشیاری و شناسایی دستتان است. شناسایی مساوی آزادی است. توجه می‌کنید؟

فضاگشایی شما را سوار اسب می‌کند، حاضر هستید، ناظر هستید، دارید به ذهنتان نگاه می‌کنید. پس چوگان شناسایی دستتان است، همین‌که شناسایی مساوی آزادی است. همین‌که شناسایی کردید، می‌گویید که من این‌جا گیر افتاده‌ام. این‌ها هنرهایی است که ما با آن‌ها هم‌هویت شدیم.

هر یکی خاصیت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی فزود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

ما هنرهایی یاد گرفتیم، ما مهارت‌هایی یاد گرفتیم، با آن‌ها هم‌هویت شدیم و الآن داریم به همدیگر نشان می‌دهیم، مقایسه می‌کنیم، ولی نمی‌دانیم که هنر همانیده‌شده سبب بدبختی می‌شود. دیگر این شعرها را می‌دانید:

آن هنرها گردن ما را ببست ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مناصب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام



هر همانندگی که ما فکر می‌کنیم هنرمان است که ما را از دیگران بهتر می‌کند، گردن ما را بسته به یک جایی. و از آن نقش‌ها، یکی با نقش پدری، یکی مادری، یکی استادی همانیده شده. «آن هنرها گردن ما را بیست»، «ز آن مناصب» یعنی ز آن نقش‌ها «سرنگون ساریم و پست».

آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَدٌ روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

پس تصمیم گرفتیم با خر به میدان نرویم. داریم به میدان گرفتاری‌ها و همانندگی‌ها می‌خواهیم برویم. الآن شما فهمیده‌اید که گرفتار مناصب هستید، گرفتار هنرهای همانیده هستید. الآن دارد می‌گوید دیگر:

جز همان خاصیت آن خوش‌حواس که به شب بُد چشم او سلطان شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

چشم شما چه جوری سلطان شناس می‌شود؟ با فضاگشایی. شما می‌شوید خوش‌حواس، خوش‌خو. بدحواس من‌ذهنی است. پس تنها خاصیت آن خوش‌حواس که در شب دنیا چشمش، چشم عدم است و سلطان و شاه یعنی خداوند را می‌شناسد، آن کمک‌کننده است.

آن هنرها جمله غول راه بود غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

تمام آن هنرها، آن هنرهایی که با آن همانیده شدیم غول راه بود، غیر از آن خاصیت شناسایی خداوند یعنی فضاگشایی که از شاه آگاه است.

بعد این بیت را هفته گذشته یعنی برنامه ۱۰۱۱ داشتیم که می‌گفت:

چو صَریرِ تو شنیدم، چو قلم به سر دویدم چو به قلب تو رسیدم، چه کنم صداعِ قَلَب؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

صَریر: صدایی که از قلم نی به وقت نوشتن برمی‌آید، در این جا به معنی آواز، خطاب.
صداع: سردرد، مجازاً زحمت، دردسر



قالب یعنی همین قالب. می‌گفت صدای قلم تو را شنیدم. صدای قلم تو را، صریح یعنی صدای قلم، صدایی که از قلم‌نی به وقت نوشتن برمی‌آید، در این جا به معنی آواز، خطاب. ولی، صداع هم دردسر.

شما صدای «جَفَّ الْقَلَمَ» یعنی این لحظه، زندگی یا خداوند، زندگی ما را می‌نویسد، حال ما را می‌نویسد، وضعیت ما را می‌نویسد، بستگی به این که چقدر سزاوار هستیم، چقدر فضا را باز می‌کنیم. درست است؟ هر چقدر فضاگشتر، سزاوارتر هستیم. اما صدای قلمش در بیرون منعکس می‌شود. شما عرض کردم هر لحظه مرکزتان در بیرون منعکس می‌شود. بیرون شما انعکاس مرکز شما است.

نباید بگویید که آن چیزی که در بیرون من تجربه می‌کنم دیگران به وجود می‌آورند. خودت به وجود می‌آوری، منتها با من ذهنی نمی‌توانی ببینی. درست است؟ برای این کار باید ناظر باشی، حاضر باشی در خودت که پیغام زندگی را بگیری و ببینی. پس:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان‌مرد، جوان

پس بنابراین ای جوان، در خودت حاضر باش در این لحظه، خداوند تو را پیدا کند.

هست مهمان‌خانه این تن، ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

این بدن ما مهمان‌خانه است و هر لحظه یک مهمان می‌رسد. اگر حاضر باشی، می‌توانی مهمان را، پیغام را بگیری. و اگر حاضر باشی، متوجه می‌شوی که انعکاس مرکز تو در بیرون، تجربه زندگی در بیرون است. اگر روابطت بد است، انعکاس مرکز شما است.

«چو صریح تو شنیدم، چو قلم به سر دویدم»، همین که فهمیدم تو زندگی من را می‌نویسی، دیگر گذاشتم تو بنویسی. سرم را گذاشتم زیر پایم. دیگر عقل من ذهنی‌ام را رها کردم و فضا را باز کردم که تو بنویسی و تو آمدی قلب من شدی. وقتی تو مرکز من شدی، الان دیگر من قالب را می‌شکنم، دیگر دردسر من ذهنی را می‌خواهم چکار کنم؟



توجه می‌کنید که هر لحظه با شناسایی این‌که شما در یک قالب گرفتار شدید، آن را می‌شکنید. آسان است؟ نه، آسان نیست. این قالب را می‌شکنی، اگر فضا باز بشود به‌سوی زندگی می‌روی، به‌سوی بهار می‌روی. اگر باز هم فضا بسته بشود، اگر بتوانیم خواهیم خواند در مثنوی امروز، می‌رویم دوباره به من‌ذهنی. باید ببینیم قالب‌شکنی شما، شما را از داخل قالب می‌آورد بیرون و می‌دانید این قالب در دسر داشته، دردهای من‌ذهنی را داشته، اگر این می‌شکند، به‌سوی یک قالب دیگری می‌رود؟ یا نه به‌سوی فضاگشایی می‌رود، به‌سوی تبدیل می‌رود؟ این را باید شما تعیین کنید، ولی همیشه بدانید که قالب در دسر دارد.

پس دو جور زندگی هست، قالبی زندگی کردن، درست است؟ و سبب‌سازی کردن، در ذهن بودن که این همیشه در دسر دارد. این در دسر قالب است و در دسر را شما تجربه خواهید کرد.

دردهای قالب صدای قلم زندگی است، درد می‌دهد تا بیدار بشویم. درد می‌دهد، صدای قلم را می‌شنوی تا مثل قلم بروی تا به قلبش برسی. به قلب او برسی یعنی خداوند بیاید قلب شما بشود، فضا گشوده بشود.

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

طوی: به ترکی جشن، شادی، عروسی

در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر
دانند کاین رهی ز گدایان کوی نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

آن عشق می‌فروش قیامت همی‌کند
زان بادهای که درخور خم و سبوی نیست
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

از این‌جا به بعد دوباره پرده عوض می‌شود. به ما گفت چه؟ با خر به میدان نیا، اگر دنبال خر هستی، خب برو دیگر دنبال مسیح نرو، ادعا نکن. درست است؟ آن‌ها را گفت به ما؟ اول هم شروع کرده بود که شما مرده هستید تا یک جایی ثابت کرد و ما، همه ما می‌خواستیم از زیرش دربرویم که نه، این‌ها را به ما نمی‌گوید و این‌ها، یواش یواش خودش ثابت کرد نه، به ما می‌گوید و ما هم جزوش هستیم، حرف‌هایی که می‌زند به ما مربوط است. اگر بین شما کسی هست که می‌گوید نه این‌ها به من مربوط نیست، چقدر منفی بوده.



عرض کردم آن هفته می‌گفت که «هله صدر و بدرِ عالم»، الآن می‌گوید «ای مرده‌ای»، چطور شد حالا؟ انسان می‌توانست صدر و بدر عالم برود بشود، اما فضا بندی بکند با عقل من ذهنی‌اش کار کند، آن موقع می‌شود مُرده، به طوری که به مرز جنون می‌رود، این قدر هشیاری‌اش می‌آید پایین و دچار خرافات می‌شود و سبب‌سازی‌ها و یاوه‌گویی می‌شود در ذهنش.

از این جا به بعد می‌گوید که من کارگر خداوندم که در دل من، بزم ایجاد کرده و به این بزم، «تُرک» در این جا به معنی غارتگر می‌تواند باشد، نمی‌تواند بتازد. می‌گوید غم می‌تازد، حمله نمی‌تواند بکند.

و همین طور می‌گوید من مست شدم الآن در این بزم و بی‌نیاز شدم، هیچ کسی به من نمی‌تواند بگوید که گدا است این. صمد بودن خداوند و بی‌نیازی خداوند در من بروز کرده.

و همین طور می‌گوید که «عشق می‌فروش»، عشقی که می‌می‌فروشد، قیامت برپا کرده. من بلند شدم روی پای زندگی ایستاده‌ام، دیگر آن روباه لنگ نیستم.

پس معلوم می‌شود روباه لنگ می‌تواند قیام کند روی پاهای اصلی‌اش بایستد، می‌تواند بفهمد، حتی با همین غزل که ما چه هستیم؟ ادعا می‌کنیم، بعد گفت که ثابت کرد که خوش‌خویی عین بدخویی نیست، بعد از ما سؤال کرد شما خر را می‌خواهید یا مسیح را؟

آن می‌گوید که این عشق یعنی اتحاد ما با خداوند، می‌ای می‌فروشد که همانیدگی‌ها را به هم می‌ریزد، ما را آزاد می‌کند، به صورت هشیاری روی هشیاری می‌ایستیم و بی‌نهایت می‌شویم، منتها باده‌ای که در خُم نمی‌گنجد.

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت

تا تُرک غم نتازد کامروز طوی نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

طوی: به ترکی جشن، شادی، عروسی

طوی یعنی همین طوی، به ترکی یعنی جشن، جشن و عروسی. می‌گوید من کارگر «ساقی دل»، ساقی دل خداوند است، وقتی فضا باز می‌شود به ما می‌خودش را می‌دهد و بزم می‌سازد، بزم شادی می‌سازد. پس معلوم می‌شود بزم شادی در درون ما برپا می‌شود و شما باید لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی، کارگر این میخانه بشوید.



«هندوی ساقی دلِ خویشم که بزم ساخت»، هندو چون کارگرها سیاه بودند می‌گوید، این را درمقابل تُرک می‌آورد. تُرک، سفیدپوست و زیبا درعین حال غارتگر، منتها نقش منفی دارد این‌جا. منفی دارد، ولی دارد به ما مولانا حالی می‌کند که ما غم‌پرستیم، ما فکر می‌کنیم غمی که غارتگر است واقعاً زیبا است.

واقعاً من‌ذهنی که غم است، غصه بیخودی است و دائماً حمله می‌کند به ما، به‌نظر ما زیباست، برای این‌که ما می‌پرستیم، مگر ما غم را، من‌ذهنی را نمی‌پرستیم؟ ما من‌ذهنی و دردهایش را می‌پرستیم، برای همین مانده.

در این برنامه ما می‌خواهیم دست من‌ذهنی را رو کنیم و شما بدانید که این بت را که می‌پرستیم همه ما، این غم است، ذاتش غصه بیخود است، درد هشیارانه نیست‌ها! غصه‌ای است که به ما تحمیل شده، ولی ما فکر می‌کنیم زیباست، غارتگر زندگی ما است ولی.

اما این تُرک در من‌ذهنی، در من‌ذهنی، اگر شما من‌ذهنی داشته باشید غمش به شما حمله می‌کند. مثلاً شما می‌خواهید یک من‌ذهنی دارید، نشسته‌اید شام می‌خورید، یک لحظه، یک‌دفعه می‌بینی یک چیز بدی را به یادتان آورد که با آسودگی خاطر نتوانی شام بخوری، نتوانی با همسرت حرف بزنی، سر سفره نتوانی بنشینی! یک‌دفعه که این چیز نیست آن چیز نیست، این مسئله را هنوز حل نکردیم، فوراً یاد شما می‌آورد، دارد حمله می‌کند، حمله می‌کند، شما نمی‌توانی آسوده باشی برای این‌که این چیز را هنوز درست نکردی تو، این مانع را هنوز برنداشتی. یک‌دفعه می‌بینی سر سفره ما نشستیم یک حرف‌هایی می‌زنیم که تقریباً داریم دعوا می‌کنیم، ما آخر نشسته بودیم این‌جا یک آسایشی داشته باشیم، غذا داریم می‌خوریم، باید ساکت باشیم، باید آرام باشیم، باید فضاگشا باشیم، نمی‌گذارد! برای این‌که مرتب می‌گوید که الآن، به این علت، به این علت نباید «طوی» باشد، طوی یعنی جشن، عروسی، به ترکی. توجه می‌کنید؟

می‌گوید من اگر نوکر و کارگر بزم ساقی خودم که خداوند است با فضاگشایی باشم، این تُرک غم نمی‌تواند به یاد من بیاورد، برای این‌که دسترسی به آن ندارد، دسترسی به بزم خداوند ندارد این تُرک غم که تا حالا ما می‌پرستیدم و غارت می‌کرد زندگی من را. چه چیزی در ما زندگی را تبدیل به مانع، مسئله، دشمن و درد می‌کند؟ تُرک غم. چه چیزی را غارت می‌کند؟ زندگی ما را، موش است، می‌دزد.

آخر شما چطور نیروی زندگی را در این لحظه نمی‌خواهید زندگی کنید با فضاگشایی و باید تبدیل به مانع و مسئله و درد بکنید؟ به کارافزایی بکنید؟ شما چرا باید عمداً و قاصداً چیزی به ناموستان بخورد، بربخورد، دعوا راه بیندازید و زندگی‌تان را خراب کنید؟



توجه کنید، ما واقعاً به وضعیت‌های بیرونی، حقیقتاً، وضعیت‌های حقیقی بیرونی واکنش نشان نمی‌دهیم، ما به حکایتی که در ذهنمان ساخته‌ایم با تفسیر خودمان، سبب‌سازی خودمان واکنش نشان می‌دهیم. شما فکر می‌کنید جنگ‌های بزرگ برای چه اتفاق می‌افتد؟ سر حکایتی که یک عده اشخاص در ذهنشان ساخته‌اند، نه این‌که واقعیت بیرون ایجاب می‌کند ما جنگ کنیم، نه! ما به حکایت سر خودمان که خودمان با سبب‌سازی و خرافات ساخته‌ایم، داریم واکنش نشان می‌دهیم. این «تُرکِ غم» می‌تازد دائماً به ما وقتی من‌ذهنی داشته باشیم.

پس بنابراین دارد می‌گوید که می‌خواهی تُرکِ غم به تو حمله نکند؟ تُرکِ غم می‌گوید باید جشن راه بیندازیم، ولی نمی‌گذارد جشن برپا بشود، می‌دانید چرا؟ برای این‌که می‌گوید این‌همه مانع هست، من نمی‌توانم زندگی کنم، هنوز که ازدواج نکردم، هنوز مدرک نگرفتم، هنوز این کار را نکردم، آن کار را نکردم، این‌ها، این‌ها موانع ذهنی من است. موانع را خودش از قبل درست کرده که من، برای همین می‌گفت «نه بهانه کرد و نه» اگر یادتان باشد.

از پدر آموز ای روشن‌جبین رَبَّنَا گُفْتُ وَ ظَلَمْنَا پِیش از این (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لَوای مکر و حیلَت برفراخت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

جَبین: پیشانی
ظَلَمْنَا: ستم کردیم.
لوا: پرچم

«از پدر آموز ای روشن‌جبین»، ای پیشانی‌ات درخشان است، «رَبَّنَا گُفْتُ و»، «رَبَّنَا گُفْتُ» یعنی فضا را باز کرد و «ظَلَمْنَا» گفت ما به خودمان ستم کردیم که این جسم‌ها را گذاشتیم مرکزمان، تُرکِ غم درست کردیم، غم‌پرست شدیم، ما اشتباه کردیم.

«نه بهانه کرد» یعنی نه مانع درست کرد، «بهانه کرد» یعنی مانع ذهنی درست کرد که ما درست می‌کنیم. ما همیشه مانع داریم، شما نگاه کنید شما الان می‌توانید واقعاً ریلکس (Relax) کنید؟ آرام باشید؟ فوراً ذهنتان به شما می‌گوید که این موانع هست، نه، قبلاً درست کرده گذاشته آن‌جا.

«نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت»، «نه لوا»، پرچم «مکر و حیلَت برفراخت»، چندین بار این بیت‌ها را خواندیم. اما ابلیس چه بوده؟ «ابلیس بحث آغاز کرد»، «که بَدَم من سُرخ‌رو، کردیم زرد».



رنگ رنگِ توست، صَبَّاغِمِ تویی اصلِ جُرْمِ و آفتِ و داغِمِ تویی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

من ذهنی دنباله‌رو ابلیس است. «باز آن ابلیس بحث آغاز کرد»، بحث‌ها همین بحث‌های درون ماست که مانع ایجاد می‌کند، «که بَدَم من سُرخ‌رو» یعنی سالم بودم تو مرا مریض کردی ای خدا، «رنگ رنگِ توست»، این رنگ‌هایی که من می‌بینم رنگِ توست، تو ایجاد کردی!

آدم می‌گفت ما به خودمان ظلم کردیم. می‌توانستیم فضا را باز کنیم تو را بیاوریم، نیاوردیم، ما این را فهمیدیم. می‌گوید، ابلیس می‌گوید «رنگ رنگِ توست»، صَبَّاغِ یعنی رنگ‌رز من تو هستی، بله؟ اصل جرم و ریشه جرم من تو هستی ای خدا، اصل جرم و این همه به من ضرر خورده تو هستی، آفت و داغ، داغ یعنی دردهایم تو هستی. درست است؟

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي تا نگردي جبری و کژ کم تنی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۳)

برو این آیه را بخوان، ای خدا تو مرا منحرف کردی، تو مرا گول زدی. تا جبری نشوی، «کژ کم تنی».

همچو آن ابلیس و ذُرِّياتِ او با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

ذُرِّيات: جمع ذُرِّیه به معنی فرزند، نسل

«ذُرِّياتِ او» یعنی فرزندان ابلیس ما هستیم به صورت من ذهنی. اگر فضا را باز کنیم، فرزند آدم می‌شویم. اگر فضا را ببندیم، ذُرِّياتِ ابلیس می‌شویم.

«همچو آن ابلیس»، مثل ابلیس، «همچو آن ابلیس و ذُرِّياتِ او» یعنی فرزندان او، «با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو». ما دائماً بحث داخلی داریم با خودمان، حکایت درست می‌کنیم با سبب‌سازی درونی، به حکایت خودمان چکار می‌کنیم؟ واکنش نشان می‌دهیم. در تمام این موارد تُرکِ غم می‌تازد که شما جشن ندارید. وقتی جشن هم می‌خواهیم بگیریم در من ذهنی، مانع ایجاد می‌کند که جشن نمی‌شود.



پس بنابراین چاره، با فضاگشایی در این لحظه من کارگرِ ساقی خداوند هستم، یعنی خداوند ساقی من است با این فضاگشایی، که بزم را او می‌سازد. خلاصه ترکِ غم نمی‌تواند حمله کند به من، اصلاً این بزم را نمی‌بیند که حمله بتواند بکند.

و بنابراین چون در آن میخانه فضای گشوده شده می‌زندگی را می‌خورم، درست است؟ یکی از جنبه‌های همین می‌شادی بی‌سبب است، طرب زندگی است که ذات من از آن است، بنابراین قبلاً می‌گفت با خر میا به میدان، الآن می‌گوید من مست بیایم. وقتی مست می‌آیم، یعنی از جنس خداوند شدم، پس صمدیت او را دارم، بی‌نیاز هستم.

همه اهل شهر یعنی همه این کائنات، هرچه که در این عالم هست، می‌دانند که این کارگر، این غلام، رهی، این رونده، رهی به همین معنی هم هست، گدا نیست، گدای این دنیا نیست، گدای کوی نیست. اما کارگر میخانه خداوند است.

حالا، حالا که من مست شدم، با او یکی شدم، به عشق دست پیدا کردم. و آن عشق می‌فروش، من را برمی‌دارد روی پای اصلی‌ام که بی‌نهایت است زنده می‌کند. «آن عشق می‌فروش قیامت همی‌کند»، منتها با کدام باده؟ باده‌ای که در قالب‌ها نمی‌گنجد، شایسته خُم و سبوی این جهانی نیست. خُم و سبوی این جهانی همین قالب‌هایی است که ما در ذهنمان درست کرده‌ایم. تجسم پول من، پول من یک می‌ای دارد. این می‌قیامت برپا نمی‌کند! همسر من، آن شیرهای که از همسر می‌گیرم، بچه‌ام می‌گیرم در ذهنم، آن هم یک می‌ای است، آن نمی‌تواند، آن می‌ای است که درخور خُم و سبو هست.

«خُم و سبوی» یعنی هر چیز این جهانی که من می‌توانم از آن شیره بکشم و مست بشوم، مثل علمم. به علمم نگاه می‌کنم خوشحال می‌شوم. این می‌ای است که از علمم می‌گیرم به‌عنوان من‌ذهنی.

«آن عشق می‌فروش»، پس بنابراین وقتی فضا گشوده شد، گشوده شد، گشوده شد، و فضاگشایی یعنی یکی شدن با خداوند و یکی شدن با خداوند یعنی عشق. «آن عشق می‌فروش» و از آن یکی شدن با خداوند یک می‌ای می‌آید که من را زنده می‌کند به خودش.

«قیامت» یعنی همه چیز سیستم همانندگی می‌پاشد، من آزاد می‌شوم و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند قائم می‌شوم، این قیامت است. منتها این به وسیله باده‌ای است که از آن‌ور می‌آید با فضاگشایی، نه این‌که من‌ذهنی داشته باشم از همانندگی‌ها بگیرم.



پس دو جور می هست، فضاگشایی، از زندگی یک می می آید، فضا بندی و گرفتار شدن در همانیدگی ها به وسیله من ذهنی که گفت «مُرده»، درست است؟ یک می می آید. می همانیدگی ها من را منجمد می کند، بیت اول، مرده می شوم. فضاگشایی می ای به من می دهد که من را زنده می کند.

این بیت ها از غزل شماره ۳۰۱ است، در آن جا هم قیامت بود، سریع می خوانم.

ز کف چنین شرابی، ز دم چنین خطابی
عجب است اگر بماند به جهان دلی مؤدب

ز غنای حق برسته، ز نیاز خود برسته
به مشاغل اناالحق شده فانی ملهّب

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامت است پیشم
سوی جان مُزَلَزَل است و سوی جسمیان مرتب
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

أَنَا الْحَقُّ: من خدایم، سخن حسین بن منصور حلاج
مُلهَّب: جامه سرخ کرده
نفخ صور: دمیدن اسرافیل در شیپور برای برانگیختن مردگان در رستاخیز
مُزَلَزَل: لرزان، لرزیده

شما این قیامت را ببینید چه جوری تعریف می کند مولانا. قیامت اگر بشود برای شما، همه چیز در حال فروریختن است، شما نمی توانید پارک درست کنید، جامد، شما نمی توانید مرتب کنید همه چیز را در ذهنتان بگویید همین هست.

چه چیزی ما را جامد کرده، افسرده کرده؟ مرتب بودن ذهن که شما می گوئید این طوری باید باشد زندگی و نمی گذارید نه خودتان تکان بخورید، نه دیگران. پس شما حرکت را محدود می کنید. شما دارید به سوی صفر مطلق می روید. صفر مطلق ما مثل اجسام منهای ۴۶۰ فارنهایت نیست. یک ذره ما به اصطلاح گرمای عشق را ترک کنیم در اثر جدایی، می شود صفر مطلق ما. ما دیگر دیوانه بشویم، نمی شود ما را درست کرد.

در من ذهنی هذیان بگوئیم، با خودمان حرف بزئیم، مثل «ابلیس و ذریات او» می گوید «با خدا در جنگ و اندر گفت و گو». اگر دائماً مشغول گفت و گوی درونی باشیم، حکایت بسازیم، به حکایت های درونی خودمان به اصطلاح واکنش نشان بدهیم، براساس آن با دنیا بجنگیم، با آدم های اطرافمان به بحث و گفت و گو پردازیم، نمی شود ما را درست کرد دیگر.



پس این ابیات با هم مربوط هستند. می‌بینید که در این جا می‌گوید «در شهر، مست آیم»، در بزم ساقی دل خویش، یعنی ساقی خداوند، دارم مست می‌شوم. این مستی سبب بی‌نیازی من می‌شود و قیامت من برپا می‌شود. و همین طوری می‌گوید از کف چنین شرابی، از چنین شراب رسیده‌ای به اصطلاح که از آن‌ور می‌آید و از دم چنین خطابی که من فضا را باز می‌کنم زندگی به گوش من چیزی می‌گوید، عجب است، شگفت‌انگیز است اگر بماند دلی مؤدب. دل من دیگر مؤدب نمی‌ماند. مؤدب یعنی برحسب من ذهنی حرف بزنم، نه برحسب صنع. صنع از نظر من ذهنی مؤدب نیست.

بعد آن موقع از بی‌نیازی حق رُستیم آن موقع، از نیازهای من ذهنی رستیم، با حرفه‌های اَنَا الْحَقَّ یعنی من خدا هستم، هر لحظه شما با فضاگشایی می‌گویید من از جنس خدا هستم، من از جنس خدا هستم، من از جنس خدا هستم و در نتیجه درونتان پر از نور می‌شود. «فانی مَلَّهَب»، مَلَّهَب مثل این که آهن را گرم کنید داغ بشود، به رنگ آتش درمی‌آید، آن مَلَّهَب است، درون ما پر از نور می‌شود.

و می‌گوید وقتی من فضاگشایی می‌کنم، تو صور را می‌زنی از طریق من. پس صور اسرافیل این است که شما فضاگشایی کنید، دم ایزدی را در این لحظه تجربه کنید، بگیرید. الآن قیامت است، برای این که من که فضاگشایی می‌کنم جهان در حال فروریختن است، هیچ چیزی ثابت و برپای نیست، من می‌بینم همه چیز در حال گذر است. اما جسمیان، کسانی که من ذهنی دارند، برایشان این چیدمان مرتب است. برای همین است که جسمیان یعنی من‌های ذهنی از تغییرات شوکه می‌شوند.

به‌عنوان من ذهنی یک روزی ما می‌خواهیم بمیریم، خیلی تعجب می‌کنیم، یعنی چه من می‌خواهم بمیرم! واقعاً؟! واقعاً می‌گویید؟! بله. سن تو دارد بالا می‌رود، واقعاً است این. ولی از نظر ما مرتب یک چیزهایی چیدیم که براساس تفسیر و حکایت‌سازی و سبب‌سازی خودمان آن پارک درست شده. آن پارک را باید خراب کنید.

زان می زبان بیابد آن کس که الکن است
زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

الکن: لال

از آن می‌ای که از آن‌ور می‌آید زبان ما به زبان خداوند باز می‌شود. یعنی زبان من ذهنی از بین می‌رود، دیگر با من ذهنی حرف نمی‌زنیم.



پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان تان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

از زبان زندگی است. شما من ذهنی را خاموش کنید تا من از طریق شما حرف بزنم. تا زمانی که شما حرف می‌زنید با من ذهنی، من حرف نمی‌زنم. الان می‌گویند وقتی فضاگشایی می‌کنید، در بزم خداوند شرکت می‌کنید و مست می‌شوید و بی‌نیاز می‌شوید، از آن می‌که از آن‌ور می‌آید، نه از می‌همانیدگی‌ها، این زبان لال ما که نمی‌تواند به زبان زندگی صحبت کند، گشوده می‌شود.

پس صحبت اصلی ما این صحبت‌های من ذهنی نیست، صحبت‌هایی است که به وسیلهٔ صنع و طرب ابراز می‌شود.

«زان می‌گلو گشاید»، الان گلوی حیوانی ما باز است. نور، قوت، غذای اصلی بشر است.

قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانیِ مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

ما با فضاگشایی غذای آن‌وری را می‌خوریم. درست است دیگر، گفتیم دیگر، می‌گویند غذای اصلی شما و آن چیزی که به شما وعده شده در آسمان است، یعنی در این فضای گشوده شده است.

«زان می‌گلو گشاید آن کیش گلوی نیست». انسان به صورت من ذهنی غذای خرد ندارد، غذای صنُع ندارد، غذای شادی بی‌سبب ندارد، نمی‌تواند بخورد. شما دیدید من ذهنی‌ای که دائماً تُرکِ غم به او می‌تازد، اصلاً غم‌پرست است، شادی بی‌سبب داشته باشد؟ آن کسی که افسرده، منجمد شده، فکرهاش را جدی می‌گیرد، خودش را جدی می‌گیرد و پندار کمال دارد، اخم کرده نشسته، شما نمی‌دانید من می‌دانم، این شخص می‌تواند شادی بی‌سبب داشته باشد؟ نه، نه، نمی‌تواند.

بنابراین اگر فضا را باز کند می‌آن‌وری را بخورد، بنابراین گلویش، آن گلوی عدمش باز می‌شود، می‌تواند شادی بی‌سبب را تجربه کند، می‌تواند عشق را تجربه کند، می‌تواند بخشش را تجربه کند. درست است؟ می‌شود فراوانی زندگی را تجربه کند، می‌تواند ببیند که واقعاً خداوند در ما می‌خواهد به بی‌نهایتش زنده بشود.

تاجِ کَرَمَناسْتِ برِ فَرَقِ سَرَتِ طُوقِ اَعْطَیْناکِ اَویزِ بَرَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردن‌بند.

ما می‌فهمیم که خداوند به بی‌نهایتش می‌خواهد در ما زنده بشود، از طریق ما حرف بزند، از طریق ما صنع داشته باشد و طوق فراوانی‌اش هم، بی‌نهایت فراوانی‌اش هم آویز بر ما است. این بیت را داشتیم در غزل شماره ۳۰۱:

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُربت که به قُربِ کلِّ گردد همه جزوها مُقَرَّبِ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
مُقَرَّب: نزدیک شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

می‌گویند هر لحظه به تو درود می‌فرستم با فضاگشایی، هر لحظه چیزهای ذهنی را بی‌ارزش می‌کنم و تو را می‌آورم به مرکز «صلوات بر تو آرم» یعنی این دیگر.

که قرب تو، نزدیکی به تو، از جنس تو شدن هر لحظه زیاد بشود که اگر به کل، یعنی به تو من نزدیک بشوم و زنده بشوم، تمام اجزای وجودی من هماهنگ می‌شوند، که گفتیم چقدر این بیت در سلامتی ما مؤثر است. این در مورد همه آدم‌ها مؤثر است، در مورد ما و بدمان و فکرهایمان هم باز هم مصداق دارد.

تمام آدم‌های روی زمین اگر به کل زنده بشوند، این اجزا، این افراد با هم هماهنگ می‌شوند، اگر به او زنده بشوند. در شما هم اگر فضا باز بشود به او زنده بشوید، تمام اجزای جسمتان، فکرتان این‌ها با هم هماهنگ می‌شوند. «که به قُربِ کلِّ گردد همه جزوها مُقَرَّبِ»، «مُقَرَّب» یعنی نزدیک شده، یعنی این‌که شما سلول‌هایتان، ذرات وجودی‌تان در بدن با هم هماهنگ کار کنند، همدیگر را بشناسند، این موقعی است که شما فضا را باز می‌کنید و به کل یعنی خداوند زنده می‌شوید، وگرنه این‌ها با هم هماهنگ نخواهند شد، شاید مولانا دارد می‌گوید به سبب امراض در خودمان توجه کنیم که اصلش از این‌جا است.

بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری؟ باری، مرا ز مستی آن آرزوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)



می‌گوید که، الآن دیگر مولانا می‌دانید که آخر غزل می‌گوید شما با سخن گفتن و آرزوی یک انسان سخنور بودن باید دست بکشید، ما نیامده‌ایم حرف بزنییم، موقعی که او می‌خواهد حرف بزند حرف می‌زنیم، ما سخنور نمی‌خواهیم بشویم، من‌های ذهنی می‌خواهند سخنور بشوند.

ما به‌عنوان فضای گشوده‌شده و زنده به عشق، آرزوی سخنوری نداریم. کسی که مست عشق باشد، مست به آن باده باشد، آرزوی سخنوری ندارد. فقط من‌ذهنی است که آرزوی سخنوری دارد. وقتی به زندگی زنده شدیم، زندگی هزار جور برای ابراز خودش، بیان خودش راه دارد، یکی‌اش هم همین حرف زدن است مثل مولانا ولی وقتی مولانا شعر می‌گوید، می‌داند که این را خود زندگی می‌گوید نه من‌ذهنی‌اش، بنابراین نمی‌تواند افتخار کند به این‌که این را من گفته‌ام، براساس آن من درست کند و خودی نشان بدهد، گرچه که در بیت‌های گذشته گفت که من می‌دانم خر چیست، مسیح چیست، من می‌دانم بزم چیست، بزمی که من‌ذهنی، تُرک غم می‌تواند به آن حمله کند چه‌جور بزمی است. اگر ساقی دل من بزم ایجاد کند، تُرک غم نمی‌تواند غارت کند. من وقتی می‌آیم به ابراز عشق از خودم، مستم و هیچ باشنده‌ای در این کائنات نمی‌تواند به من بگوید که من گدا هستم، برای این‌که به بی‌نیازی خداوند مجهز شدم.

بیت‌های غزل ۳۰۱ را هم خواندیم که گفت که به‌اصطلاح از بی‌نیازی خداوند رُسته شدیم یعنی رویدیم و از نیازهای من‌ذهنی‌مان رها شدیم. پس بنابراین سخنوری هم نیاز روان‌شناختی یا مال من‌ذهنی است. ما می‌دانیم که براساس سخنوری نباید من درست کنیم.

اجازه بدهید ابیاتی را برایتان بخوانم در شرح بیشتر بیت‌ها و همین‌طور که می‌دانید بیت اول بود:

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بوی: نشان، اثر

و این تصویر را نشان دادم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این مرده در واقع تبدیل شده به افسانه من‌ذهنی، هر لحظه مقاومت و قضاوت دارد و زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن و درد می‌کند. درست است؟

و چنین شخصی عشق زنده‌دلان را می‌گیرد، تشعشع زنده‌کننده زنده‌دلانی مثل مولانا را می‌گیرد، حتی شما هم اگر زنده‌دل شدید، آن را می‌گیرد ولی اثر به او نمی‌کند، مُرده، فکر می‌کند که دارند می‌شویندش و یا او را بدحال



می‌کند یا مخالفت می‌کند یا اگر هم واقعاً می‌گوید من طالب مولانا هستم، طالب نیست و از خواندن اشعارش فقط یک ذره حال من ذهنی‌اش را خوب می‌کند.

بعد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در طول غزل دیدید که علاجش این بود که فضا را باز می‌کنیم و کارگر میخانه ساقی دل خودمان می‌شویم. اما بیتی که می‌خوانم هست:

بیا بیا، که پشیمان شوی از این دوری
بیا به دعوت شیرین ما، چه می‌شوری؟
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

هر لحظه زندگی به ما می‌گوید که «بیا بیا»، فضا را باز کن بیا که از این دوری پشیمان خواهی شد. اگر شما به این بیا بیای زندگی توجه نمی‌کنید و می‌خواهید دوری را حفظ کنید، بدانید که افسرده خواهید شد. این بیت اول که می‌گوید:

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست
رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بوی: نشان، اثر

اگر این ابیات در مورد شما صدق می‌کند باید دوباره نگاه کنید که این مردگی من ذهنی در شما وجود دارد و ابیات بزرگان در شما اثر نمی‌کند. اگر اثر می‌کند، باید شما تبدیل بشوید. اگر تبدیل نمی‌شوید، باید قسمت اول غزل را بیشتر بخوانید که من مثل خزانم به سوی زمستان می‌روم، من چرا تبدیل نمی‌شوم؟

اگر تبدیل نمی‌شوید، کار نمی‌کنید، مقاومت دارید، پندار کمال دارید، می‌گویید می‌دانم، به طور سطحی به این ابیات گوش می‌کنید، برای همین این بیت‌ها را می‌خوانم. بیا بیا که پشیمان خواهی شد از این دوری «بیا به دعوت شیرین ما»، بیا فضاگشایی کن، چرا شورش می‌کنی؟ چرا مقاومت می‌کنی؟

و الآن با این شعرها می‌دانید که هر کسی که در جبر باشد، بی شکر و صبر باشد، این شخص مرده.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)



هر که جبر آورد، خود رنجور کرد تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۰)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار

لاغ: هزل و شوخی. در این‌جا به معنی بددلی است. رنجوری به لاغ یعنی خود را بیمار نشان دادن، تمارض

هر کسی کاهل است یعنی چسبیده به چیزها. شما اگر کاهل هستید، بیت اول به شما می‌خورد، گرمای عشق در شما پایین آمده. همین‌طور که گفتیم اگر جسم را سرد کنی، سرد کنی دیگر حرکت نمی‌کند.

ما هم سرد شدیم. شما باید قبول کنید سرد شدید، شروع کنید به فضاگشایی و آن بیت‌ها را خواندم که آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد شوخی است، بازی زندگی است، بازی خداوند است. هر چیز که ذهن نشان می‌دهد بازی خداوند است، فضاگشایی در اطراف آن و گرفتن پیغام که در خودت حاضر باشی، این جدی است. پس در این لحظه فضاگشایی، در این‌جا بودن، حاضر بودن و این‌که زندگی چه پیغامی به شما می‌دهد با این چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مهم است. اگر مرده باشید نمی‌توانید بگیرید و یکی از علائم مردن بی شکر و صبر بودن است.

مکر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و احتساب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰)

احتساب: حساب کردن، در این‌جا به معنی حسابگری

پس کاهلی شبیه جبر است. تنبلی، نمی‌توانم کاری بکنم، اگر کسی می‌گوید نمی‌توانم کاری بکنم، مرده در ذهنش، پاییز است به‌سوی زمستان می‌رود، وضعش خراب‌تر خواهد شد. باید فضا را باز کند گرمای عشق را بیاورد. باید بداند گرمای عشق نیست، به‌سوی صفر مطلق دارد می‌رود.

هر کسی جبر بیاورد خودش را مریض می‌کند، به‌طوری‌که این مریضی، این رنجوری او را می‌برد می‌کشد، در گور می‌کند.



می‌گوید پیغمبر فرموده که خود را به مریضی زدن، یعنی چه؟ یعنی ما به‌عنوان هشیاری، به‌عنوان امتداد خدا مریض نیستیم. ما فقط چون همانیده شدیم و دردهای همانیدگی زیاد بوده، این همانیدگی‌ها و دردها ما را مریض کرده و این سری که می‌گویند درد نمی‌کند نباید دستمال بست. «گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ» یعنی خودت را به مریضی زدن، تو که مریض نیستی، تو امتداد خدا هستی. برای چه باید همانیده باشی با دردها و چیزهای این‌جهانی، این‌ها را مرکزت قرار بدهی؟

«رنج آرد»، درد ایجاد می‌کند. این قدر درد ایجاد می‌کند، هر درد هم سرما هست، سرما هست، سردتر می‌شوی، سردتر می‌شوی، سردتر می‌شوی. هرچه سردتر می‌شوی خروبت‌تر می‌شوی، هرچه سردتر می‌شوی دردت بیشتر می‌شود، درد بیشتر، خروبی بیشتر، تا مثل چراغ خاموش بشوی، این کار را نکن. پس هر کسی بی شکر و صبر است، اشکال دارد، در ذهنش مرده، بیت اول. این‌ها را برای بیت اول می‌خوانیم.

* برو به فهرست*

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



خب داریم صحبت می‌کنیم که علائم این‌که ما در ذهنمان مردیم و اگر بوی جان هم هست، نشان جان هم هست، خیلی کم است، چه است؟ و آیا عشق زنده‌دلانی مثل مولانا که از طریق این ابیات بیان می‌شود، خردی که به وسیله این‌ها در ما به ارتعاش درمی‌آید در ما اثر می‌کند یا نه؟

و ابیاتی می‌خوانیم که به ما نشان می‌دهد اگر این‌طوری است، مثلاً گفته‌ایم در بیت‌های قبل هر کسی که بی‌شکر و صبر است در ذهنش مرده، باید یک کاری بکند. هر کسی کاهل است، هر کسی که خودش را به مریضی زده و مریض نیست، ما مریض نیستیم، خودمان را زده‌ایم به مریضی. ما اختیار داریم همانندگی‌ها را از مرکزمان بیرون کنیم.

ما اختیار داریم از همانندگی‌ها و دردهای خودمان آگاه بشویم و تصمیم بگیریم که این همانندگی‌ها و دردها دارند ما را به سوی زمستان می‌برند، ما را در پاییز نگه داشته‌اند. شاید هم در زمستان هستیم. این هشیارِ پایین ما که وضعیت خودمان را نمی‌بینیم، این طرز تفکر ما که دیگران مسائل ما را به وجود می‌آورند این غلط است. ما می‌توانیم این را یاد بگیریم.

این چند بیت نشان می‌دهد که اگر ما عشق این «تُرکِ غم» را داریم، در این‌جا می‌گوید «گوساله»، ما من‌ذهنی داریم و احتمالاً در من‌ذهنی‌مان مردیم یا نیمه‌جان هستیم.

اگر ما درجا می‌زنیم، هی کار می‌کنیم ولی هیچ اتفاق نمی‌افتد، هیچ تبدیل نمی‌شویم، یک اشکال داریم. اشکالش هم این است که عشق زنده‌دلانی مثل مولانا به ما می‌خورد و ما تکان نمی‌خوریم. تمثیلش خیلی عالی است. می‌گوید که یک مرده را بگذار این‌جا هی آب بریز. آب سرد بریز، آب گرم بریز، هیچ تکانی نمی‌خورد. ما هم مثل او هستیم، یا نه شما تکان می‌خورید؟

وقتی مولانا می‌گوید که شما باید حواستان به خودتان باشد، واقعاً شما گوش می‌کنید یا شما می‌شنوید و می‌روید دنبال کارتان که گفت «رو رو»، رو رو یعنی فایده ندارد با شما صحبت کردن دیگر، برو دنبال کارت!

پایین می‌گوید تو فعلاً مشخص کن که دنبال خر می‌خواهی بروی یا دنبال عیسی؟ می‌خواهی به خداوند زنده بشوی یا می‌خواهی خرت را حفظ کنی، یک خر بهتری درست کنی؟ تو می‌خواهی با خر به میدان بیایی یا سوار اسب بشوی؟ می‌خواهی سوار بُراق بشوی پیاده نشوی، یا نه می‌خواهی از دیگران تقلید کنی و بگویی آقا همه مردم این‌طوری هستند من هم می‌خواهم این‌طوری باشم؟



این جبر است. این که شما تقلید کنید این جبر شما است، یعنی مُردید. اگر تقلید کنید، اگر در شک هستید مردید. ایشان می‌گویند، من فقط این‌ها را تکرار می‌کنم. عرض کردم «ترکیب، ترتیب، تکرار».

که ما ترکیب کردیم یک سری بیت‌ها را در توی یک غزل، شما با خواندن و تکرار آن با خودتان کشتی بگیرید، حواستان به خودتان باشد. کشتی گرفتن یعنی وقتی یک عیب را می‌بینید، پیدا می‌کنید، یک همانندگی را پیدا می‌کنید، یک درد را در خودتان می‌بینید، من ذهنی‌تان عشوه‌گری نکند که نه این قهر را باید نگه داری، این رنجش را باید نگه داری، این کینه را باید نگه داری، این حسادت را باید نگه داری. به خاطر خودت نباید نگه داری، این تو را به صورت مرده نگه داشته و شما را از منظور آمدن بازمی‌دارد که آمدید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوید.

الآن شما ببینید مثل قوم موسی درجا می‌زنید؟ اگر درجا می‌زنید مردید و عشق «زنده‌دلان» مرده‌شور شده.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

حرّ: گرما، حرارت
تیّه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف؛
صحرای تیّه بخشی از صحرای سینا است
سفیه: نادان، بی‌خرد

می‌روی هر روز تا شب هروله خویش می‌بینی در اول مرحله (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

نگذری زین بُعد، سیصد ساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

مانند قوم موسی هستید شما؟ که چهل سالتان است، هر روز تندتند می‌روی هی عبادت می‌کنی، کارهای شاید مذهبی می‌کنی، کارهای خیر می‌کنی ولی از ذهن بیرون نمی‌پری، توی ذهن حرکت می‌کنی. توی ذهن بودن مرحله اول است، باید از آن بیرون بیایی.

می‌گویند از این فاصله، سیصد سال هم اگر این طوری بروی نمی‌توانی از ذهن بیایی بیرون. چرا؟ برای این که عشق گوساله را داری. برای این که من ذهنیات را می‌پرستی، همانندگی‌هایت را می‌پرستی، بنابراین در بیابان ذهن، در دردهای ذهن داری زجر می‌کشی. درست است؟ «مانده‌ای». «حرّ تیه» یعنی دردهای ذهن. «تیه» یعنی بیابان.

تا خیال عَجَل از جان‌شان نرفت بَد بر ایشان تیه چون گرداب تفت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۱)

عَجَل: گوساله
تَفْت: با حرارت، شتابان

غیر این عَجلی کزو یا بیده‌ای بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۲)

گاؤطبعی، زآن نکویی‌های زفت از دلت، در عشق این گوساله رفت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۳)

می‌گویند همان‌طور که تا خیال این گوساله از جان آن‌ها نرفت، این تیه، بیابان، مثل گرداب تند بود.

ما هم این محورهای من‌ذهنی مثل گرداب تند است، مگر شما یک لحظه بنشینید بگویند من طبق غزل، من این خر را دیگر نمی‌خواهم. من عیسی را می‌خواهم. من همانندگی پرست نیستم، من غم‌پرست نیستم، من دردپرست نیستم. پس بنابراین خیال گوساله از جانتان برود بیرون که این بیابان مثل گرداب نشود.

بعد به ما می‌گویند غیر از این گوساله من‌ذهنی که خداوند به تو داده، بی‌نهایت لطف و نعمت هم داده و چون ما طبع گاوی داریم، طبع همین من‌ذهنی داریم، «نکویی‌های زفت» از یادمان رفته. «زفت» یعنی بزرگ، زیاد.

چرا؟ ما آن نکویی‌ها را، به ما خرد داده، به ما به‌عنوان انسان گفته که از شادی بی‌سبب من برخوردار بشو، از خرد من برخوردار بشو، از نیروی زندگی من برخوردار بشو، از عشق من برخوردار بشو خداوند گفته. ولی ما شدیم من‌ذهنی‌پرست، در من‌ذهنی‌پرستی هم غم‌پرست، مسئله‌پرست، مانع‌پرست. نیستیم ما؟

شما از خودتان بپرسید بگویند من دردپرستم یا شادی بی‌سبب پرست؟ من طرب زندگی را می‌خواهم یا دردها را؟ خواهید دید که به احتمال زیاد شما دردپرست هستید، وگرنه درد برای چه مانده؟ درد به چه دردتان



می خورد؟ خشم به چه دردتان می خورد؟ رنجش به چه دردتان می خورد؟ اگر نمی پرستید چرا نمی اندازید؟ درست است؟

حالا، این هم آیه است می گوید:

«... وَأَشْرَبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ...»
 «... بر اثر کفرشان عشق گوساله در دلشان جای گرفت...»
 (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۹۳)

به علت همانیدگی که زندگی را پوشاند، اگر به اندازه اعتدال ما همانیده می شدیم، اگر پدر و مادرمان عشقی بودند ما گوساله پرست نمی شدیم. اگر یک کسی به ما می گفت که یواش یواش داری من ذهنی درست می کنی ولی من ذهنیات را نپرست، این موقت است، این زندگی را می پوشاند، این لایه به لایه جلوی نور را می پوشاند.

پس نبیند جمله را با طِمِّ و رِمِّ
 حُبَّكَ الْأَشْيَاءَ يَعْمَى و يُصِمِّ
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمِّ: دریا و آب فراوان.
 رِمِّ: زمین و خاک.
 با طِمِّ و رِمِّ: در این جا یعنی با جزئیات.

اگر این پرده های همانیدگی را زیاد کنی دیگر زندگی را نمی بینی، برای این که عشق چیزها شما را کور و کر می کند. درست است؟

حالا این چند بیت هم برایتان بخوانم. این ها خیلی مهم هستند:

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
 صد زبان دارند این اجزای خرس
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۴)

خُرس: افراد گنگ و لال

ذکر نعمت های رزاق جهان
 که نهان شد آن در اوراق زمان
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۵)

رزاق: روزی دهنده
 اوراق: صفحات

روز و شب افسانه‌جویانی تو چُست

جزو جزو تو فسانه‌گوی توست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۶)

می‌گوییم ما به‌عنوان من‌ذهنی حکایت درست می‌کنیم. عرض کردم به حکایت‌های خودمان واکنش نشان می‌دهیم در ذهنمان. اما هر جزو جزو ما حکایت‌گوی ما است. چه حکایتی می‌گوید؟ در پایین می‌گوید، الآن می‌خوانم برایتان. می‌گوید که این‌ها، تمام اجزای ما برای شادی درست شدند، برای خردورزی درست شدند، برای درست کار کردن درست شدند، اما ما یادمان رفته. درست است؟

ما دنبال افسانه هستیم اما جزو جزو ما که نگاه می‌کنیم می‌گوییم که این خیلی خوب، این عضو من، این جزو من، این عقل من، این فکر من برای چه آفریده شده؟ اصلاً شما سؤال کنید این فکر برای چه آفریده شده؟ برای این‌که خلاق باشد، نه این‌که افسانه درست کند در ذهنت، نه این‌که برود به خرافات از طریق من‌ذهنی، به‌وسیله این گوساله. پس ما به این نتیجه می‌رسیم که ما گوساله‌پرست نیستیم.

این اجزای لال، «خُرس» یعنی لال. «رزاق» یعنی روزی‌دهنده. «اوراق» یعنی صفحات. این‌ها در اثر گذشت زمان ما یادمان رفته که این نعمت‌هایی که ما داریم به‌عنوان انسان، این‌ها اصلاً برای چه بوده. به‌خاطر این‌که کلاً یک افسانه درست کردیم به‌نام من‌ذهنی. الآن دارد می‌گوید:

جزو جزوت تا بُرسته‌ست از عدم

چند شادی دیده‌اند و چند غم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۷)

زآنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو

بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۸)

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت

بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۹)

بل: بلکه

خُفیه: پنهانی، پوشیدگی



پس «خُفیه» یعنی پنهان. «بل» یعنی بلکه. توجه می‌کنید این سه بیت به ما می‌گوید که هیچ چیزی در جهان درست نشده مگر خداوند درست کرده به خاطر لذت و شادی. در این جا «لذت» هم یعنی شادی بی‌سبب، طرب. هر چیزی در این جهان درست شده برای طرب بوده، برای این‌که ذات خداوند شادی است.

حالا می‌آییم انسان. انسان برای طرب درست شده، ولی در اثر من‌ذهنی و داستان درست کردن و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و درد درست کردن، تمام آن لذت‌ها یادمان رفته.

می‌گوید جزو جزو تو از عدم رُسته. «عدم» یعنی همین‌که فضاگشایی می‌کنیم عدم است آن. عدم یعنی خداوند. درست است؟ «چند شادی دیده‌اند و چند غم»، هم شادی دیده‌اند، هم غم.

اما می‌گوید که هیچ جزوی در جهان نیست که بدون لذت برآید. اما این لذت، این شادی، برای شادی رُسته، برای شادی خلق شدیم ما. اصلاً کلاً انسان برای شادی خلق شده، ولی در اثر پیچ، پیچانده شدن در ذهن لاغر شده این شادی.

حالا جزو مانده، حالا جزو چه می‌خواهد انسان باشد، چه اجزای بدنتان باشد، جزو مانده ولی خوشی یادش رفته. می‌گوید «بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت»، چون ما، «پنج و هفت» همین دیدن به وسیله ذهن و ابزارهای هشیاری سطحی، «پنج و هفت».

«جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت»، «بل نرفت آن» می‌گوید بلکه نرفته و پوشیده شده. ما می‌توانیم این پوشیدگی را با فضاگشایی از میان برداریم. خلاصه‌اش یعنی چه؟ خلاصه‌اش یعنی تمام اجزای وجودی شما که امروز دوباره خواندیم که اگر به او زنده بشوم، با هم هماهنگ می‌شوم. سلامتی به زندگی ما برمی‌گردد.

شما وقتی فضاگشایی کنید، به مردم گوش ندهید و نگاه نکنید چه جوری زندگی می‌کنند. شما به مولانا گوش کنید، تقلید نکنید، شک هم نکنید. شما بیایید فضاگشایی کنید، خواهید دید که اجزای وجودی‌تان با هم هماهنگ می‌شوند، برای آن چیزی که خلق شده بودند که خوب کار کنند و لذت و شادی را تجربه کنند در این جهان، دارند می‌کنند یواش‌یواش. دارد این را می‌گوید.

«زآنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو»، خداوند هیچ جزوی را خلق نکرده که لذت نبرد، شادی توی آن نداشته باشد، اما چون ما توی پیچ‌پیچ گرفتار شدیم، پیچ‌پیچ همانیدگی‌ها و دردها، این شادی لاغر شده. جزو مانده، ولی



خوشی‌اش یادمان رفته. ولی از بین نرفته، ما می‌توانیم برگردانیم، ما می‌توانیم آشکارش کنیم. کما این‌که حتماً در مولانا آشکار شده که این حرف‌ها را دارد می‌زند دیگر. در شما هم به‌نسبه آشکار شده.

این غزل را می‌خوانیم، ولی همراهش آن صدر و بدر عالم را هم می‌خوانیم. درست است که می‌گوید:

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بوی: نشان، اثر

حالا به شما برنخورد. شما یک بررسی کنید ببینید که واقعاً این مُردگی در شما وجود دارد؟ آیا عشق زنده‌دلی مثل مولانا شما را قلقلک می‌دهد، زنده‌تر می‌کند؟ نمی‌کند، این حرف‌ها در مورد شما صادق نیست.

شما درجا نمی‌زنید در ذهن مثل قوم موسی؟ صبح تا شب راه می‌روید، آخر روز در همان‌جا هستید که بودید در ذهن؟ یا نه، یک جوری کار می‌کنید که دیگر با عقل ذهن نیست بلکه با فضاگشایی است؟

یعنی خلاصه شما خودتان برای خودتان باید معین کنید که واقعاً نور عشق، گرمای زندگی، گرمای خداوند می‌آید مرکز شما یا نه؟ شما همین‌طوری با ذهن کار می‌کنید و می‌روید جلو، هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد؟! تبدیل می‌شوید؟ این را دارد می‌پرسد.

طالبِ اویی، نگردد طالبت چون بمردی طالبت شد مطلبت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۲)

زنده‌ای، کی مرده‌شو شوید تو را؟ طالبی کی مطلبت جوید تو را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۳)

مطلب: طلب‌شده

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بُدی فخر رازی رازدان دین بُدی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۴)

شما با من ذهنی نباید طالب او باشید. «طالبِ اویی» یعنی با من ذهنی طالب او هستی، طالب خداوندی، او طالب تو نمی‌شود. وقتی فضاگشایی کردی، یعنی طالب او هستی.



برای همین می‌گوید «چون بمردی»، اگر به من ذهنی بمردی، مطلب تو یعنی خداوند طالبت می‌شود. پس الآن شما می‌بینید که با من ذهنی طالبِ اویی، خداوند طالب تو نمی‌شود. اگر طالب تو نشود، تو را نمی‌تواند بکشد بیرون.

«زنده‌ای» یعنی به من ذهنی زنده هستی، مرده‌شور شما را نمی‌شوید. چون طالبی با من ذهنی، هنوز من ذهنی زنده است، خداوند را به صورت جسم شما جست‌وجو می‌کنی، مطلب تو یعنی زندگی، خداوند تو را نمی‌جوید.

می‌گوید این بحث، این مطلب خیلی دقیق است، شما باید روی آن تأمل کنی. اگر کسی که مثل فخر رازی در ذهن است و با الگوهای جامد دارد فکر می‌کند، اگر او می‌توانست این راه را به اصطلاح ببیند، اگر من ذهنی، عقل من ذهنی «ره‌بین» بود، در این صورت می‌گوید «فخر رازی رازدان دین» بود.

از نظر مولانا مثل این که فخر رازی رازدان دین نیست. چرا؟ می‌گوید او بر حسب الگوهای جامد ذهن، در ذهن حرکت می‌کند و من ذهنی‌اش را نمی‌کشد و چنین آدمی نمی‌تواند از ارتعاش عشقی مولانا برخوردار بشود. ما نمی‌خواهیم آن طوری باشیم می‌گوید.

و این چند بیت را دوباره می‌خوانم. اگر شما بی‌مراد می‌شوید، بی‌مراد می‌شوید و عصبانی می‌شوید، در ذهن مُردید. این بیت‌ها روی شما اثر نمی‌گذارد.

اگر شما فکر می‌کنید که زندگی در کنترل نیست و این لحظه بی‌مرادی برای شما به وجود نمی‌آورد که خودش را به شما نشان بدهد، وقتی خودش را به شما می‌خواهد نشان بدهد شما نمی‌خواهید ببینید، ناراحت می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، شما در ذهنتان مردید. برای همین است دوباره این‌ها را برایتان می‌خوانم، جزو این ترکیب باشد.

عزم ها و قصدها در ماجرا

گاه گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

تا به طمع آن دلت نیت کند

بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

طمع: زیاده‌خواهی، حرص، آز



ور به کلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

امل: آرزو

توجه کنید اگر شما وقتی بی‌مراد می‌شوید، با من ذهنی واکنش نشان بدهید، برنجید، شروع کنید به ناسزا گفتن، شما مرید در ذهنتان. شما معنی بی‌مرادی را متوجه نمی‌شوید. شما نمی‌دانید که الان باید حاضر باشید پیغام بی‌مرادی را بگیرید. اگر در این لحظه یکی حاضر نیست، ناظر نیست و پیغام بی‌مرادی را نمی‌گیرد، این همان کسی است که مرده.

می‌گویند زنده‌دلان تشعشع عشقی می‌فرستند، ولی تو مردگی را می‌خواهی حفظ کنی، پس ناراحت شدن برای بی‌مرادی و بی‌مرادی را از طرف زندگی ندیدن چیست؟ این مردگی است.

می‌گویند که عزم می‌کنی، قصد می‌کنی در ماجرای زندگی. «ماجرا» در اینجا، دو جور ماجرا داریم در ضمن، یکی ماجرای بیرون است یعنی تعامل من‌های ذهنی با هم در بیرون، وضعیت‌ها می‌شوند، وضعیت‌ها به‌وجود می‌آیند، عوض می‌شوند، این ماجرای بیرون است. یکی هم ماجرای درون است.

وقتی «ماجرا» می‌گویند مولانا، بیشتر اوقات ماجرای بیرون است، یعنی وضعیت‌ها، تغییر وضعیت‌ها، وضعیت‌ها به‌وجود می‌آیند، تغییر می‌کنند، یک شکل دیگر می‌شوند. این ماجرای زندگی بیرون است.

می‌گویند عزم و قصد ما در ماجرای زندگی بیرونی گه‌گاهی درست می‌آید، یعنی شما قصد می‌کنید یک چیزی به‌دست بیاورید به‌دست می‌آورید، این کار یک جور خاصی بشود می‌شود. در نتیجه دل تو امیدوار می‌شود و دوباره آرزو می‌کند. این دفعه نیت شما را می‌شکند. این دفعه نمی‌شود.

می‌گویند اگر خداوند شما را به کلی بی‌مراد می‌کرد، یعنی نمی‌گذاشت به چیزی برسی، به کامی برسی تا او را ببینی، در این صورت تو ناامید می‌شدی و آرزو نمی‌کاشتی.

اما اگر تو این آرزو را نمی‌کاشتی، برای این‌که دیگر فایده ندارد، عور شدی، می‌گویی من هرچه آرزو می‌کنم به‌دست نمی‌آید، او نمی‌توانست بگوید که من در کنترل هستم و تو زیر قهر من هستی، باید مطابق قضا و کن‌فکان من عمل کنی. من این‌جا هستم.



یعنی می‌گوید بی‌مرادی‌ها یعنی این‌که خداوند خودش را به ما می‌خواهد نشان بدهد و ما نمی‌بینیم و اگر بی‌مرادی را تفسیر کنیم، یعنی به‌عبارتی بگوییم که خداوند خودش را می‌خواهد نشان بدهد و حکایت خودمان را بالا نیاوریم، داستان خودمان را به‌وسیلهٔ من‌ذهنی نگوییم، برنده می‌شویم.

ور نکاریدی اَمَل، از عوری‌اش کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۵)

مَقهور: خوار شده، مغلوب

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خُوشِ سَرِشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیشآهنگ، پیشرو لشکر

شاید این چند بیت را یکی بفهمد، درست بفهمد، اصلاً بسش باشد، هیچ‌چیز دیگر نخواند، این اصلاً به حضور زنده می‌شود. همین چند بیتی که الآن دارم می‌خوانم.

می‌گوید انسان اگر یک جوری بود که خداوند می‌گفت تو یا باید به حرف من گوش بدهی یا نمی‌گذارم به چیزی برسی، در این صورت عور می‌شد و آرزو نمی‌کرد. ما آرزو می‌کنیم، کار می‌کنیم.

بعضی موقع‌ها می‌شود، بعضی موقع‌ها نمی‌شود. وقتی می‌شود می‌گوییم که خودمان کردیم دیگر. وقتی نمی‌شود شروع می‌کنیم به ناسزاگویی، می‌گوید این درست نیست. وقتی نمی‌شود، یکی می‌خواهد خودش را به شما نشان بدهد، او هم خود زندگی است. می‌گوید که فضا را باز کن، من را ببین، من با تو هستم، تو باید بگذاری من حرف بزنم، من کار کنم. تو کمان هستی، تیرانداز من هستم. تو یک کمان هستی که من از طریق تو فکر می‌کنم. تو خودت حرف نزن با من‌ذهنی‌ات، بگذار من حرف بزنم. این‌ها را می‌خواهد بگوید.

پس اگر اَمَل نمی‌کاشت یعنی آرزو نمی‌کرد از عوری‌اش، «عوری‌اش» یعنی فایده ندارد من چه آرزویی بکنم که، به هیچ‌کدام که نمی‌رسم. مقهوری او یا مقهوری خداوند بر او پیدا نمی‌شد، آشکار نمی‌شد.



پس بنابراین تمام عاشقان آن‌هایی که به خداوند زنده شده‌اند، از بی‌مرادی باخبر شده‌اند از مولای خود یعنی از خداوند. پس بی‌مرادی شده وسیله‌ای برای راهنمایی به بهشت. بی‌مرادی. شما بی‌مراد شده‌اید احتمالاً هر دفعه واکنش بدی نشان داده‌اید، در نتیجه دردها جمع شدند. پس ما نفهمیدیم پس بی‌مرادی یعنی چه.

«بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت»، تو بیا این حدیث را بشنو «ای خوش‌سرشت». یعنی ای انسانی که سرشتت خوب است، بیا این حدیث را بشنو. این است:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»
(حدیث نبوی)

بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند، چرا ناخوش‌آیند؟ برای این‌که ذهن خوشش نمی‌آید. از هر چیزی که ذهنتان خوشش نمی‌آید کلید زندگی شما در آن‌جاست. باید فضا باز کنی پیغام را بگیری.

بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند برای ذهن پوشیده شده و دوزخ در چیزهایی که ما به وسیله ذهن خیلی خوشمان می‌آید، چون با آن‌ها همانیده شدیم. دوزخ در همانیدگی‌ها، با همانیدگی‌ها سرشته شده. بهشت با ناکامی از همانیدگی‌ها. این خیلی مهم است شما بدانید که دیگر بیش از حد ناکام نشوید. درست است؟ و همین‌طور حتی بیشتر از این می‌گوید:

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او، رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اگر تا حالا توجه نکرده‌اید به این چند بیت، الآن من خلاصه می‌کنم شما توجه کنید که تمام مرادات ما در ذهن شکسته‌پاست. به هر مرادی که با ذهن می‌رسیم ناقص است. ببینید مثلاً دو نفر با هم ازدواج می‌کنند با هزار امید و آرزو با دوتا من‌ذهنی، این به شکست می‌انجامد. آدم‌های بدی نیستند، تقصیر هیچ‌کدام هم نیست، فقط نمی‌دانند که مراد به وسیله من‌ذهنی نمی‌آید. مراد اصلی با فضاگشایی، به وسیله زندگی با قضا و کُنْ فُکَانَ، با طرب و صنع به دست می‌آید نه با من‌ذهنی.

همین الآن گفتیم که این گوساله را نگه ندار. این گوساله لذت و شادی آن چیزهایی که خداوند خلق کرده بود را پوشانده، از ما گرفته. گفت هر چیزی برای طرب خلق شده. اصلاً خداوند از جنس طرب است. الآن شما از



خودتان بپرسید چرا این همه غم داریم ما؟ درحالی که او رحمت اندر رحمت است، هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند.

شما در مولانا بخوانید که می‌گوید خداوند قصداً می‌خواهد ما را نابود کند، توطئه کرده می‌خواهد انسان را دائماً غمناک کند. می‌گوید من دنبال راه می‌گردم به شما کمک کنم، شما با مقاومت ذهنتان نمی‌گذارید. شما عقل خودتان را ملاک کردید، راه نمی‌دهید به من.

حالا، این سیستم این طوری طرح شده که هر مرادی که به وسیله من ذهنی به آن می‌رسیم شکسته‌پا است، یعنی آن شیره را، آن لذت را، حالا اسمش را هرچه می‌گذارید، آن زندگی را، آن خوشبختی را به ما نمی‌دهد.

سؤال می‌کند آیا در این جهان کسی هست که من ذهنی داشته باشد، به کام رسیده باشد؟ معنایش می‌گوید نه. پس شما چرا با من ذهنی می‌خواهید به کام برسید؟ نمی‌رسید.

تقصیر شما نیست که گرمای عشق در خانواده نیست. تقصیر من ذهنی‌تان است. این بی‌خود نیست که می‌گوید «ای خوش‌سرشت». توجه می‌کنید؟

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَ اِیْ خَوْشِ سَرِشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

«ای خوش‌سرشت»، ای کسی که سرشتش، انسان یعنی، عالی است و از جنس خداست. توجه کن، کسی شما را بی‌مراد می‌کند، پیغام می‌دهد، پیغام را بگیر. می‌گوید که من ذهنی است به تو غم می‌دهد، چون با من ذهنی مراد می‌خواهی نمی‌رسی. پس بنابراین می‌گوید:

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۹)

بنابراین «صادقان» یعنی آن‌هایی که حتی صادق هستند، من ذهنی دارند ولی راست راست می‌گویند، هیچ موقع دروغ نمی‌گویند، دروغ هم عمل نمی‌کنند. ولی آیا از جنس خدا هستند؟ نه.



آدم می‌تواند عاقل من‌ذهنی باشد، بسیار هم صادق باشد. برای همین می‌گوید «صادقان». عمداً می‌گوید. «پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان»، اما شکست صادقان کجا که در من‌ذهنی صادقند، شکست عاشقان کجا! «عاشقان» هر لحظه می‌شکنند، عاشقان اصلاً خودی ندارند. صادقان خود دارند.

در بیت بعدی می‌گوید «عاقلان». پس صادقان، عاقلان، من‌های ذهنی هستند. البته عاشقان، صادقان هم هستند. توجه کنید آن صادقان کجا براساس زندگی، این صادقان کجا!

یک عده‌ای عاقل من‌ذهنی هستند ولی همیشه راست می‌گویند، راستگو هستند، قانون را رعایت می‌کنند، همه‌چیزشان درست است، مو نمی‌زند، ولی توی ذهن هستند. می‌شود گفت این‌ها صادقند و عاقلند. برای همین می‌گوید:

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

پس عاقلان شکسته می‌شوند به‌ناچار، می‌گویند چاره نداریم. صادقان هم همین‌طور، صادقان عاقلان. عاشقان خودشان می‌شکنند با هزار اختیار. تمام راه‌ها برایشان باز است ولی راه فضای گشوده‌شده و خداوند را می‌روند. برای همین:

عاقلانش بندگان بندی‌اند عاشقانش شکری و قندی‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

عاقلان به‌وسیله خداوند افسار من‌ذهنی دستشان است، هی این‌ور، آن‌ور می‌کشد این‌ها را، تا بالاخره بشکنند این قالب را. اما عاشقان هر لحظه فضاگشایی می‌کنند از آن می‌خورند در میخانه ساقی دلشان کارگری می‌کنند، در غزل داشتیم. پس بنابراین عاشقان زندگی‌شان شیرین است. لحظه‌به‌لحظه طرب زندگی را و صنع زندگی را تجربه می‌کنند.

اُتِیَا كَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ اُتِیَا طَوْعًا بَهَارِ بیدلَانَ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)



«از روی کراهت و بی میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»
 پس خداوند می‌گوید می‌خواهید به زور بیایید؟ انتخاب با شماست. من این افسار ذهن را در سرتان دارم، هیچ‌جا نمی‌توانید بروید. به زور بیایید کجا؟ یا باید به زور برویم یا با اطاعت برویم.

چه کسی می‌خواهد به زور برود؟ کسی که مرده. کسی که به عشق زنده‌دلان پاسخ نمی‌دهد. کسی که می‌گوید من پندار کمال دارم، ناموسم را می‌خواهم حفظ کنم، می‌گویم من می‌دانم، من استاد هستم ولی پر از درد است، خشک است، منجمد است. صادق است در دنبال کردن یک سری الگوهای فکری جامد. صادق نیست در صنع و طرب. ظاهرش صادق است، باطنش دروغین است برای این‌که بی‌ادبی می‌کند.

هر کسی در این لحظه فضاگشایی نمی‌کند، در توهم می‌ماند، بی‌ادب است. «بی‌ادب را سرنگونی داد رب». پس بیایید با اطاعت، یعنی فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید من را بگذارید در مرکزتان. این از زبان خداوند است. بیایید بیایید، بهار بی‌دلان است، «بهار عاشقان» است، اما به زور بیایید «افسار عاقلان» است.

این مربوط به یک آیه هست. آیه می‌گوید شما می‌بایستی که پیغام من را در این لحظه بگیرید، در خودتان حاضر باشید، اگر بی‌مراد کردم، فضا را باز کنید، من را ببینید و من را بگذارید مرکزتان، تا من شما را هدایت کنم به سوی خودم، زور نزنید.

پس بنابراین آیه می‌گوید آسمان را باز کرد به انسان‌ها گفت به زور یا به میل خودتان بیایید، آن‌ها هم گفتند ما با میل خودمان و با اطاعت آمدیم، ولی فعلاً که ما نرفته‌ایم.

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»
 «سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

(قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

«سپس به آسمان پرداخت» یعنی خداوند الآن از درون شما می‌خواهد این آسمان را باز کند «و آن دودی بود»، «دود» همان من‌ذهنی است. «پس به آسمان و زمین گفت» یعنی به این آسمان درون شما و زمین همین دود گفت، خواه ناخواه بیایید یعنی هر دو باید تغییر کنند. زمین که ذهن ماست باید این همانندگی‌ها را رها کند. شما در زمین، در ذهنتان همه این‌ها را باید رها کنید و آسمان باز بشود. در غزل گفت که این یک لحظه هم صبر نمی‌کند این آسمان، فوراً باز می‌شود. درست است؟



گفت این فلک لحظه‌ای هم صبر نمی‌کند، تأخیر نمی‌کند، فوراً باز می‌شود. «چو امیرِ خاصِ اِقْرَأُ به دعا گشاید آن لب». «به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

ولی ما فعلاً نمی‌گوییم ما فرمانبردار آمدیم، اگر می‌گفتیم باید فضا را باز می‌کردیم، فضا را باز می‌کردیم اطاعت می‌کردیم می‌رفتیم. چون نمی‌رویم دچار این همه درد شده‌ایم.

پس بنابراین چون این کارها را نکردیم، یا این کارها را نکردن علامت مردن است. شما این‌ها را می‌خوانید عمل می‌کنید؟ اگر عمل می‌کنید نمردید، اگر می‌خوانید و عمل نمی‌کنید آن هم گفته «رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست».

این‌ها را می‌خوانید فقط ذهنتان را یک ذره قلقلک می‌دهید یا یک ذره حال من‌ذهنی‌تان خوب می‌شود، این قبول نیست.

ور تو را شکی و ریبی ره زند

تاجران انبیا را کُن سَنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۶)

ریب: شک و تردید

اگر شما شک می‌کنید در ذهنتان، درست است؟ تو، شما بیایید به پیغمبران می‌گوید نگاه کنید، از جمله بزرگان. به مولانا نگاه کنید.

اگر شک دارید، چون اکثر مردم یک راه دیگر می‌روند، راه من‌ذهنی را می‌روند، شما بیایید تاجران انبیا را سند خودتان بکنید، تکیه‌گاه خودتان بکنید. آیا مولانا تکیه‌گاه شماست؟ سند یعنی تکیه‌گاه. اگر تکیه‌گاه شماست که دیگر باید تکان بخورید، تکان بدهد به شما.

گَرِدِ پایَهُ حوضِ دل، گردِ ای پسر

هان ز پایَهُ حوضِ تن، می‌کُن حَدر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۰)

اگر شما گردِ حوضِ دل می‌گردید، یعنی فضا را باز می‌کنید، نمردید. و اگر از پایهِ حوضِ تن که همین من‌ذهنی است، شما ببینید حول من‌ذهنی می‌گردید یا فضا را باز می‌کنید حول فضای گشوده‌شده می‌گردید؟ اگر حول

فضای گشوده شده می‌گردید نمردید، دارید زنده می‌شوید. اگر دائماً حولِ حوضِ من‌ذهنی می‌گردید مردید. «گردِ پایه حوضِ دل، گردِ ای پسر» «هان»، آگاه باش «ز پایه حوضِ تن، می‌کن حذر»، یعنی دوری کن.

ای تن آلوده، به گردِ حوضِ گردِ پاک کی گردد برون حوضِ مرد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶۱)

«مرد» یعنی انسان. ای کسی که تنت آلوده به همانندگی‌هاست فضا را باز کن دور او بگرد. «برون حوض» توی ذهن انسان پاک نمی‌شود، «مرد» یعنی انسان.

و هر موقع ناامیدی و ترس به شما مُستولی می‌شود شما مُردید.

ترس و نومیدیت دان آواز غول می‌کشد گوش تو تا قعرِ سفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگِ گرگی دان که او مردمِ درد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سُفول: پستی

به کدام آواز گوش می‌کنید شما؟ به ترس و ناامیدی؟ البته که اگر در من‌ذهنی بمیریم و حرف بزرگانی مثل مولانا در ما اثر نکند ما هم خواهیم ترسید هم ناامید خواهیم شد. ترس و ناامیدی یعنی داریم توی ذهن با عقل من‌ذهنی‌مان عمل می‌کنیم. یک اشکال داریم.

شما اگر به این حرف‌ها شک کنید، همین الآن داشتیم، همین الآن، همین است:

ور تو را شکی و ریبی ره زند
تاجران انبیا را کن سَنَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۶)

ریب: شک و تردید



«ور تو را شکّی و ربّی ره زند»، آیا واقعاً شک دارید؟ هر کسی شک دارد شما می‌گویید این حرف‌ها غلط است، ممکن است غلط باشد، پس این مردگی چیره است، این حرف‌ها غلط نیست. اگر شما مولانا را تکیه‌گاه نمی‌دانید، توجه کنید وقتی ما من‌ذهنی داریم نمی‌توانیم بد را از خوب تشخیص بدهیم. باید یک مدتی تاجران انبیایی مثل مولانا را، انبیا در این‌جا به معنی کسانی که پیغام آوردند، توجه می‌کنید؟ بزرگان هم جزو شان هستند.

و اگر ذهنتان شما را ترس و ناامید می‌کند بدانید که این آواز من‌ذهنی‌تان هست، آواز مردگی هست. و گوش ما را می‌کشد تا صفر مطلق. صفر مطلق انسان منهای چهارصد و شصت درجهٔ فارنهایت نیست، صفر مطلق ما یک ذره، یک خرده خداوند یا عشق از مرکز ما غایب باشد، یک خرده جلو برویم یخ می‌زنیم، درست است؟ ولی اگر ندای بالا را می‌شنوید زنده‌اید.

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

اگر شما می‌توانید فضاگشایی کنید، اگر می‌توانید آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد آن‌ها را بازی بدانید و ببینید، عملاً بازی ببینید و فضاگشایی کنید، ندای بالا را می‌شنوید. می‌فهمید که زندگی می‌خواهد شما را از این مخصصه و گرفتاری نجات بدهد و شما می‌روید.

و شما می‌دانید هر ندایی که می‌گوید که اگر این قدر همانندگی زیاد بشود من زندگی‌ام بیشتر می‌شود این همین بانگِ گرگِ من‌ذهنی‌تان هست که شما را دارد می‌درد.

ما می‌دانیم در حالت یخ بستن، من‌ذهنی دارد ما را می‌درد. خرّوب همه‌چیز ما را خراب می‌کند. گفته که من هادم آب و گِلَم، یعنی ویران‌کنندهٔ هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد من هستم. هر چیزی که شما با ذهن می‌توانید ببینید من‌ذهنی آن را خراب می‌کند. هادم آب و گِل است. پس بانگِ گرگِ درون خودتان را نشنوید، فضا را باز کنید ندای بالا را بشنوید.

و همین‌طور اگر من‌ذهنی شما را به عجله می‌اندازد بدانید که مردید، با مردگی جواب می‌دهید. اگر تائی دارید، دارید زنده می‌شوید.

کاین تائی پرتو رحمان بُود وآن شتاب از هزّه شیطان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹)



زآنکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد به عقر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰)

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می‌کند تهدیدت از فقر شدید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۱)

تأنی: آهستگی، درنگ کردن، تاخیر کردن
هزه: تکان دادن، در این جا به معنی تحریک و وسوسه
بارگیر: حیوانی که بار حمل می‌کند؛ مرکوب، کجاوه
عقر: پی کردن؛ بُردن دست و پای شتر به منظور ذبح و نحر او.
نبی: قرآن

این فضاگشایی و تأنی و صبر و کند بودن و تن دادن به صبر و این که زمان شکوفایی قضا و کُن فکان روی من کار کند، عجله نکنم. من ذهنی شتاب دارد، من ذهنی می‌گوید این جا من هستم این هم حضور است به صورت جسم، عجله می‌کند برسد به آن جا. این طوری نیست. گفت «آن سو سوی نیست»، پس من فضا را باز می‌کنم صبر می‌کنم به کندی فضاگشایی و کار قضا و کُن فکان تن درمی‌دهم، عجله ندارم.

پس می‌دانم تأنی پرتو خداوند است، یعنی وقتی من فضا را باز می‌کنم و صبر می‌کنم و صبر می‌کنم و صبر می‌کنم و ببینم چه جوری این تغییر می‌کند، یعنی نور خداوند می‌تابد، وقتی شتاب می‌کنم نور شیطان می‌تابد. این شتاب یعنی نیروی شیطانی دارد کار می‌کند.

و شیطان ما را از فقر می‌ترساند، فقر یعنی از دست دادن همانیدگی‌ها، در نتیجه «بارگیر» یعنی اسب و مرکب صبر را پاهایش را می‌شکند.

می‌گوید از قرآن بشنو که شیطان همیشه ما را از آینده می‌ترساند. چه جوری می‌ترساند؟ می‌گوید فقیر خواهی شد.

«التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ»
«درنگ از خداوند است و شتاب از شیطان»
(حدیث)

حدیث است.

«الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ»
«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت وا می‌دارد، در حالی که خدا شما را به آمرزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸)



«شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند»، این همین نُبی است یا قرآن است، «و به کارهای زشت وا می‌دارد، درحالی‌که خدا شما را به آمرزشِ خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا» یعنی این که با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد «گشایش‌دهنده و داناست.»، گشایش‌دهنده و داناست. پس من‌ذهنی ما دانا نیست و گشایش‌دهنده نیست.

تا خوری زشت و بری زشت، از شتاب

نی مروّت، نی تائی، نی ثواب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲)

لاجرم کافر خورد در هفت بطن

دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۳)

مروّت: جوانمردی
لاجرم: ناچار
بطن: شکم
زفت: درشت، فربه

پس بنابراین ما تن می‌دهیم به شتابِ ذهن. هر کسی به شتابِ ذهن تن می‌دهد در ذهن مرده. مرده، وگرنه این کار را نمی‌کرد. هر کسی با من‌ذهنی به این ابیات عمل می‌کند یعنی مرده، سرد شده.

یک کمی [صفحهٔ ابیات را] بزرگش کنم. اگر یادتان باشد در آن غزل که «اگر نه عشقِ شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را»، یک بیت دیگر بود می‌گفت:

نوازش‌های عشق او، لطافت‌های مهر او

رهانید و فراغت داد از رنج و نَصَب ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۱)

«نوازش‌های عشق او»، گرمای عشق او، وقتی فضا را باز می‌کنیم، لطافت‌های مهر او، ما را رهانید و فراغت داد از رنج و درد.

بنابراین وقتی صبر نیست، تائی نیست، وقتی فضا را باز نمی‌کنیم آن گرما نمی‌آید و من‌ذهنی سبب می‌شود ما شتاب کنیم تا زشتی‌ها را بخوریم. این زشتی‌ها یادمان می‌آورد که ما در غزل زشت‌خویی خواندیم. «تا خوری زشت و بری زشت، از شتاب»



نه مروّت هست، نه صبر و تآّی و حَزْم هست، نه ثوابی در آن هست، نه کار خیری می‌کنیم که فضا باز بشود. بنابراین کسی که من‌ذهنی دارد و از طریق همانندگی‌ها عمل می‌کند هرچه زورش می‌رسد می‌خورد، نه غذا می‌خورد، همانندگی می‌خورد و دین و دلش لاغر می‌شود.

یادتان هست می‌گفت که در تو «یکی تایی موی نیست»، یعنی هیچ نشانی از زندگی زنده در تو نیست، «دین و دل باریک». دین ما، هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود ما تبدیل به او می‌شویم دیندار می‌شویم. می‌گفت: «تو برآ بر آسمان‌ها، بگشا طریق و مذهب».

هر کدام از ما مسئولیت داریم آسمان درونمان را باز کنیم، همین الآن خواندیم گفت من آسمان را دارم باز می‌کنم، خواه ناخواه بیایید، شما باید بگویید که من اطاعت کردم دارم می‌آیم هیچ مقاومتی ندارم. دین و دلم هم باریک نیست. اگر مقاومت کنم، انباشته کنم مرکز را با همانندگی‌ها، دین و دلم باریک می‌شود و لاغر می‌شود، اما شکم همانندگی‌هایم بزرگ می‌شود.

اگر ما دلمان را در حضرت صاحب‌دلان نگه نمی‌داریم و احترام واقعی به آن‌ها نداریم. مثلاً اگر شما احترام واقعی به مولانا ندارید در ذهنتان مُردید.

دل ننگه دارید ای بی‌حاصلان

در حضور حضرت صاحب‌دلان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است

که خدا زیشان نهان را سائر است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

پیش اهل دل ادب بر باطن است

زآن‌که دل‌شان بر سرائر فاطن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

سائر: پوشاننده، پنهان‌کننده
سرایش: رازها، نهانی‌ها، جمع سَریره
فاطن: دانا و زیرک



بی‌حاصلان من‌های ذهنی هستند. می‌گویند مواظب مرکزتان بشوید. وقتی به انسان‌هایی مثل مولانا می‌رسیم ما، اگر شما قضاوت می‌کنید و بگویید این‌جایش را غلط گفته آن‌جایش را درست گفته، پس شما نمی‌فهمید، مُردید در ذهنتان.

یعنی این ابیات، اگر روی این ابیات شما قضاوت می‌کنید و می‌گویید این‌جایش غلط است آن‌جایش درست است، این احترام نیست. این به‌خاطر مرکز غلط خود ما است. برای همین می‌گوید دل از قضاوت و مقاومت در مقابل صاحب‌دلانی مثل مولانا، زنده‌دلان، نگه دارید مواظب باشید.

کسانی که اهل تن هستند، مرکزشان جسم است، ادب بر ظاهر است. یعنی یک سری اعمال فقط، سلام و تعظیم و، ولی دل نمی‌دهند. کسی که دل نمی‌دهد مرده.

تمام صحبت الآن سر این است که شما دل می‌دهید؟ فضا باز می‌کنید؟ گوش می‌کنید؟ عمل می‌کنید؟ قالب را می‌شکنید؟ صحبت سر این است.

اگر نمی‌توانید قالب‌های، قالب را، الگوهای جامد را بشکنید اثر نمی‌کند. این هم به این علت است که شما طلب ندارید، احترام نمی‌گذارید، لازم نمی‌دانید تغییر را.

برای چه این‌همه بیت می‌خوانیم؟ شما از زوایای مختلف به بیت اول غزل نگاه کنید، که آیا من مُردم؟ به چه درجه‌ای مُردم؟ آیا اصلاً این بیت در مورد من صادق است؟ یا نیست؟ اگر شما انکار می‌کنید بیت را، باید دوباره نگاه کنید. این‌ها را می‌خوانیم که شما بدانید که چه کسی در ذهنش مُرده.

پیشِ اهلِ تنِ ادبِ بر ظاهر است که خدا زیشانِ نهان را سائر است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

ساتر: پوشاننده، پنهان‌کننده

پس اهل تن، من‌های ذهنی، ادبشان بر ظاهر است، برای این‌که نهان را پوشانده. اگر در درون شما فضا گشوده شده بود، مولانا هم که فضا گشوده شده بود شما دلتان پیغام را می‌گرفت. اما پیش اهل دل ادب بر باطن است، یعنی دل گشاده شده است. شما باید با فضاگشایی با مولانا برخورد کنید برای این‌که دل‌هایشان بر اسرار آگاه است.



سرایر یعنی رازها. فاطن یعنی دانا و زیرک، داننده. ساتر: پوشاننده.

نگاه کنید:

ای بسا سرمستِ نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرد، بگرداند ورق
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین
عاریه: قرضی

چه بسا آدم‌ها هستند که به‌جای این‌که در بزم خدا سرمست بشوند با شراب آن‌وری، با دردهای خودشان سرمست هستند. و دائماً هم دردجو هستند. می‌خواهند درد را زیاد کنند، می‌خواهند کارافزایی کنند. ای بسا انسان‌هایی که مست درد هستند و دردجو هستند، در حال خودشان نور مطلق خداوندی می‌دانند. می‌گویند به خدا زنده شدیم تمام هشیاری‌مان را از گل کشیدیم بیرون رویش قائم شدیم و به بی‌نهایت خدا زنده شدیم. این‌ها را می‌گوید کاری نمی‌شود کرد، مگر این‌که یک بنده خدایی مثل مولانا، یا یک جوری جذبِ حق، به ره بیاورد و رقصان را برگرداند، که درجا نزنند و مشغول دردسازی و پخش درد نباشند، و رقصان برگردد. تا بدانند در درون با فضاگشایی که این خیال، این من‌ذهنی دردایجادکن، ناریه، آتشین، نار یعنی آتش دیگر، یعنی درد، در طریقت یعنی با دنبال کردن آموزش‌های مولانا نه باورهای جامد ذهن. طریقت یعنی فضاگشایی، یک جور دیگرش می‌شود ذهن.

صادقان و عاقلان که الگوهای جامد ذهن را به راستی و درستی با جدیت دنبال می‌کنند، ولی نمی‌دانند که زندانی هستند و چه بسا سرمست درد و دردجو هستند. و کسی که سرمست درد و دردجو هست مخرب هم هست، خراب هم هست. و روزبه‌روز هم سردتر می‌شود. و مردم را هم سرد می‌کند.



شما بگویید به خودتان که من چه کسی هستم؟ آیا من پندار کمال دارم؟ سرمست درد هستم؟ و دردجو هستم؟ یا نه، ارتعاش عشقی دارم، من مسائل را حل می‌کنم، من راه‌حل می‌دهم، من مسئله درست نمی‌کنم. من سرما درست نمی‌کنم، گرمای عشق را پخش می‌کنم.

می‌گویند که این شخص باید بداند که این خیال ناریه، این خیال درد درست‌کن، در ما موقتی بوده.

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای

چون برون شد جان، چرایش هشته‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۴)

هشتن: رها کردن

می‌گویند که ما عاشق صورت هستیم. می‌گویند واقعاً عاشق صورت هستیم؟ وقتی یکی می‌میرد پس چرا عشقمان هم می‌میرد، دیگر نمی‌رویم دوست داشته باشیم؟! پس عاشق صورت نیستیم، صورت که آن‌جاست! پس جان ما عاشق جانش بوده.

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای

چون برون شد جان، چرایش هشته‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۰۴)

هشتن: رها کردن

جانش بیرون شد تو دیگر عاشق نیستی. مگر صورتش آن‌جا نیست برو بغل کن! چرا می‌گذاری می‌روی پس؟! پس بدان که عشق جان به جان درست است. این توهم بوده که من به صورت عاشق هستم، پس از صورت بیرون بیا، از مردگی بیرون بیا.

جان جان، چون واگشد پا را ز جان

جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)



جانِ جان، یعنی اگر ما گرمای عشق را از دست بدهیم، گرمای خداوند را از دست بدهیم، چون مرکز ما درد شده، سرد شده و پاییز هستیم روی بهسوی زمستان می‌رویم، اگر این‌طوری بشود در این صورت جان ما که من‌ذهنی ما است درست شبیه این است که تن ما بی‌جان بشود. یک تنی بمیرد آن‌جا، خب جان ندارد دیگر. من‌ذهنی هم وقتی خیلی شدت پیدا می‌کند عین آن مرده می‌شود. پس مولانا هم بیهوده نیست می‌گوید:

ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست رو رو که عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بوی: نشان، اثر

عین این مرده‌ای که آدم به تن می‌میرد آدم می‌تواند به روح هم بمیرد. و روح به‌طور کلی اگر جذب جسم‌ها بشود و دردها بشود دیگر ما جان نخواهیم داشت. زندگی نخواهیم داشت.

الآن هم این‌ها را خواندم برایتان:

از پدر آموز ای روشن‌جبین رَبَّنَا گُفْتُ و، ظَلَمْنَا پیش از این (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت نه لَوای مکر و حیلَت برفراخت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

جَبین: پیشانی
ظَلَمْنَا: ستم کردیم
لوا: پرچم

از حضرت آموز بیاموز ای تمام انسان‌ها که جبینشان، پیشانی‌شان روشن است. یعنی ما می‌توانیم درست مثل این‌که این دکتر یک چراغی این‌جا [روی پیشانی] دارند، این چراغ حضور را با فضاگشایی روشن کنیم و جلوی خودمان را ببینیم و راهمان را پیدا کنیم برویم با فضاگشایی.

اول گفت خدایا، یعنی فضا را باز کرد، بعد گفت ما به خودمان ستم کردیم. نه مانع‌تراشی کرد، نه با من‌ذهنی‌اش فکر کرد تزویر ساخت، نه بلند شد به‌عنوان من‌ذهنی و پرچم مکر و حيله را بلند کرد. ما هم پرچم مکر و حيله من‌ذهنی را، اصلاً فکر کردن برحسب من‌ذهنی یعنی مکر و حیلَت است.



این‌ها را می‌دانید البته:

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»
 «گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«گفتند: ای پروردگار ما»، یا ای پروردگار، ما «به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از زیان‌کاران خواهیم بود.»

پس این‌ها آیه قرآن است، می‌گوید که ما به خودمان ستم کردیم. فقط کافی است شما هم بگویید که من که این‌طوری مردم در ذهن؛ اولاً قبول کنید که در ذهن مُردید، اگر مُردید، اگر نه هم زنده‌اید که هیچ. اگر زنده‌اید که در این صورت «صدر و بدرِ عالم» هستید. اگر زنده‌اید، به خودتان ثابت کنید که زشت‌خو نیستید. و همه این‌ها را صحبت کردیم امروز.

پس بنابراین «رَبَّنَا» و «ظَلَمْنَا»، یعنی فضاگشایی و آگاهی از این‌که اگر جسم را بیاورم به مرکز به خودم ستم خواهم کرد. آدم این را فهمیده ما هم به‌عنوان فرزند آدم می‌فهمیم، نمی‌خواهیم فرزند شیطان باشیم. گفتیم شیطان بحث را آغاز کرده و گفته که اصل جرم و داغ و رنگ من از تو است، زیر بار مسئولیت نرفته. حالا شما اگر زیر بار مسئولیت می‌روید زنده هستید، اگر نمی‌روید مُرده هستید. درست است؟

از پدر آموز ای روشن‌جبین
 رَبَّنَا گفتم و، ظَلَمْنَا پیش از این
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹)

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
 نه لَوای مکر و حیلت بر فراخت
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۰)

جَبین: پیشانی
 ظَلَمْنَا: ستم کردیم
 لَوای: پرچم

اگر مثل آدم می‌گویید که ما به خودمان صدمه زدیم، این بلاها سر ما آمده برای این‌که مرکز ما جسم بوده و درد بوده، ما الآن فهمیدیم که اگر چیزی بیاید به مرکز ما درد ایجاد می‌کند، درد هم آن‌جا ذخیره می‌شود و درد ما را



سرد می‌کند، یواش یواش ما تخریبمان بیشتر می‌شود، ما هم خراب می‌شویم، خودمان زندگی خودمان را خراب می‌کنیم، پس الان زیر بار مسئولیت می‌روم، اگر این طوری می‌گویید فرزند آدم هستید.

اگر می‌گویید اصلاً به من مربوط نیست، زندگی ما را خراب کردند، تقصیر پدر و مادرم است، جامعه است، اصلاً به من مربوط نیست، فرزند شیطان هستید. بله؟ اگر فرزند شیطان هستی، مُردی. فرزند آدم هستی یواش یواش داری زنده می‌شوی.

اگر فرزند شیطان هستی، پاییزی هستی که به سوی زمستان می‌روی، روزبه‌روز کارت خراب خواهد شد. اگر نه، حواسم به خودم است، سوار براق می‌شوم، فضاگشایی می‌کنم، درد هشیارانه می‌کشم و پیاده نمی‌شوم، با مردم هم کاری ندارم، همه حواسم به خودم است، در این صورت شما زنده هستید، شما بهاری هستید که به سوی تابستان می‌روید، میوه‌های خوشمزه خواهید پخت در زندگی‌تان.

بله، کسی که مرده عاشق حال من ذهنی است.

عاشق حالی، نه عاشق بر منی

بر امید حال بر من می‌تنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

این از زبان زندگی است. می‌گوید عاشق حال من ذهنی هستی، عاشق من نیستی. به امید این که حال من ذهنی‌ات خوب بشود هی می‌گویی خدا خدا، به من عبادت می‌کنی. این طوری است؟ در این صورت مرده‌ای در ذهن.

پس نیم کلی مطلوب تو من

جزو مقصودم تو را اندر زمن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)

زمن: زمان، روزگار

این از زبان خداوند است، می‌گوید پس همه مطلوب تو من نیستم. می‌خواهد بگوید که همه مطلوب ما او باید باشد. اول باید ما به او زنده بشویم. پس الان فکر و ذکر من این است که در هر زمینه‌ای، هر چیزی پیش می‌آید فضاگشایی کنم و تمرین کنم به او زنده بشوم. اما اگر زنده شدن به خداوند مثل هدف‌های این جهانی است، می‌خواهم خانه بخرم، می‌خواهم مدرک بگیرم، به فلان مقام برسم، به خداوند هم می‌خواهم زنده بشوم این می‌شود مقصود در زمان، می‌شود هدف. هدف جسم است و مال ذهن است. خداوند از جنس جسم نیست،



فضاگشایی است. در غزل هم داشتیم آن سوی، سوی نیست. در آن سو، یعنی در فضای گشوده شده، هیچ سوی فکری وجود ندارد.

ماننده خزانی، هر روز سردتر در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

این بیت دوم است. به ما گفت مانند خزان هستی، می روی به سوی زمستان، از گرمای عشق در تو به اندازه سرِ مو هم نشان نیست. درست است؟ این حالت را می گفت [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. در افسانه من ذهنی، کسی که در افسانه من ذهنی است، زندگی را به مانع و مسئله و درد و دشمن تبدیل می کند ولی نمی داند، خودش هم خودش را عالم فرض می کند، متوجه آن نیست، متوجه فضاگشایی نیست. درست است؟ حالا، بنابراین این چند بیت را می خوانم.

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و، در مطلوب خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۷)

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸)

تو به هر حالی که باشی می طلب آب می جو دایماً ای خشک لب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)

پس، این طوری شد. ما در ذهن نباید نگاه کنیم که این نقش من مقبول است یا زشت است یا خوب است، مردم چه می گویند، نه، من باید به عشقم نگاه کنم، مطلوب من خداوند است، بی نهایت فضاگشایی است، تبدیل به او شدن است، عشق من یکی شدن با او است و من اتفاقاً می خواهم از نقش هایم رها بشوم. من به نقشم نگاه نمی کنم که من پدر خوبی هستم یا پدر بدی هستم، مادر خوبی هستم یا مادر بدی هستم، مردم چه می گویند. ما می خواهیم بگوییم که ما هنرهایی کسب کرده ایم که مطابق آن هنرها، فضیلتها و مهارت ها نقش درست کردیم، ولی مولانا گفت: «ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست». «آن هنرها گردن ما را ببست» «ز آن مناصب» یعنی نقشها، موقعیتها، «سرنگون ساریم و پست». پس به نقش زشت و خوبمان که ذهن نشان می دهد نگاه نمی کنیم.



همه حواسم روی خودم است که فضا را باز کنم با او یکی بشوم. مطلوب من خداوند است و بی‌نهایت او است. من به این که در ذهن حقیرم یا ضعیف نگاه نمی‌کنم. همت خودم، خواست خودم در این لحظه با فضاگشایی چیست. همت خواست خداوند است و آن موقعی به عمل درمی‌آید که فضا را باز کنم.

به هر حالی که باشم من باید طلب کنم. هر کسی طلب ندارد هم مرده است، هم در پاییز است. اگر طلبش به سوی جهان است که می‌گوید اگر همانندگی‌ها را زیاد کنم با آنها همانیده بشوم زندگی‌ام بهتر می‌شود اشتباه می‌کند. «تو به هر حالی که باشی می‌طلب» «آب می‌جو» آب همان می‌ای است که از آن‌ور می‌آید. «آب می‌جو دائماً ای خشک‌لب»، تو فضاگشایی کن، به عشقت نگاه کن، نقش‌هایت را رها کن، به ضعف خودت نگاه نکن، هر لحظه آب بطلب، لب‌هایت خشک است، لب‌ها یا وضعیت بیرون ما می‌بینید که خراب است.

ما به‌عنوان خروب مثلاً بدنمان را خراب می‌کنیم، احوالمان را خراب می‌کنیم، روابطمان را خراب می‌کنیم، بیزینس‌مان (کسب‌وکار: Business) را خراب می‌کنیم، همه‌چیزمان را خراب می‌کنیم و به لب‌های ما آب زندگی نمی‌رسد، گرمای عشق نمی‌رسد به ما. پس ما باید فضاگشایی کنیم دنبال آب بگردیم.

آن هنرها گردن ما را ببست

زآن مناصب سرنگون ساریم و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

آن هنر فی جیدنا حبل مسد

روز مردن نیست زآن فن‌ها مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

مناصب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

آن هنرهایی که یاد گرفتیم با آنها همانیده شدیم درواقع زمستان را به‌وجود آورده. از آن نقش‌ها و منصب‌ها که با آنها همانیده شدیم آن‌ها ما را چکار کرد؟ سرنگون کرد و پست کرد. چرا؟ آن‌ها را گرفتیم، خداوند را ول کردیم، آن‌ها در مرکز ما است، برحسب آن‌ها بلند می‌شویم. آن هنر مثل طنابی است در گردن ما و روز مردن به من‌ذهنی، الآن اگر بمیرم به من‌ذهنی، از آن‌ها مدد نمی‌توانم بگیرم. اگر هم نمیرم زودتر، موقع مردن که از این دنیا می‌خواهم بروم باید به بی‌نهایت او زنده می‌شدم، می‌بینم نشدم پس از آن هنرهایی که یاد گرفتیم و با آن‌ها همانیده شده‌ام من کمک نتوانستم بگیرم، فقط من را سرنگون کردند. چرا سرنگون کردند؟ برای این که در مدت هشتاد نود سالی که زندگی کرده‌ام هیچ موقع فضاگشایی نکرده‌ام زندگی را بیاورم به مرکز، یعنی مردگی



کردم، زندگی نکردم. من پاییزی بودم که دائماً به‌سوی زمستان رفتم و زمستان من تمام نشد، چون من زمستان‌پرست بودم، به‌وسیله هنرهایم بلند می‌شدم، در ذهنم ماندم. همین‌طور که می‌دانید این آیه را بارها خوانده‌ایم:

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»
 «و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»
 (قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

پس هر همانندگی یک ریسمانی است در گردن ما بسته و ما را می‌کشد. این همان می‌گفت که

اَبْتِيَا كَرَهًا مَهَارِ عَاقِلَانَ
 اَبْتِيَا طَوْعًا بَهَارِ بَيْدِلَانَ
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهت و بی‌میلی بیایید، افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است.»

همانندگی ریسمانی است در گردن ما که ما ناکام می‌شویم، ما به کام نمی‌رسیم و کشیده می‌شویم و سرنگون می‌شویم. این‌ها را می‌دانید.

آن هنرها جمله غول راه بود
 غیر چشمی کاو ز شه آگاه بود
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

فقط چشمی که در این لحظه با فضاگشایی از شاه آگاه است درواقع راه را پیدا می‌کند، وگرنه هنرهایی که با آن‌ها همانیده شدیم آن‌ها همه غول راه بودند.

کاین طلب در تو گروگان خداست
 زآنکه هر طالب به مطلوبی سزااست
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

می‌گویند که این طلب در ما به منزله این است که باید به‌سوی او برویم. اگر به‌سوی چیز دیگر برویم باید درد بکشیم. زندگی‌ای که در ما هست، امتداد خدا، آن جوهری که ما داریم طلب آن را دارد، طلب زندگی را دارد، وقتی ما به‌وسیله من‌ذهنی به‌سوی ماده می‌رویم و چیزها را می‌آوریم به مرکزمان، دائماً دچار درد و ناکامی و گرفتاری می‌شویم.



پس بنابراین هیچ چاره‌ای نداریم که بگذاریم این اصل ما دنبال طلبش برود این را نکشانیم به سوی دنیا. درست است؟ هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم دیگر. منظور من این است که با این طلبی که ذات ما دارد به سوی او برود یعنی به سوی خدا برود حالا بگوییم، ما کاری نمی‌توانیم بکنیم غیر از این که به سوی او برویم. باید موازی بشویم با آن.

و می‌گوید که هر کسی که طالب است سزای مطلوبش است. شما ببینید که فضا را باز می‌کنید و او را طلب می‌کنید خب به او می‌رسید. اگر فضا را می‌بندید به سوی چیزها می‌روید، درد خواهید کشید. چه جور طالبی هستید شما؟ چیزها را می‌آورید به مرکزتان برحسب آن می‌بینید، طلب چیزها را می‌کنید؟ یا نه فضا را باز می‌کنید او را طلب می‌کنید؟ اگر فضا را باز می‌کنید، این طلب شایسته است، شما را سزاوار می‌کند. اگر می‌بندید یا چیزها را طلب می‌کنید، طالبی هستید که سزاوار درد هستید. دارد این را می‌گوید.

ولی می‌گوید یک چیزی را بدانید. همین‌طور که در آن بیت‌ها خواندیم، اگر این طلب به سوی آن‌وری نباشد، با فضاگشایی به سوی زندگی نباشد، کامتان روا نخواهد شد، یعنی ما ناکام در این جهان می‌رویم. و گفت که

که مرادات همه اشکسته‌پاست
پس کسی باشد که کام او، رواست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

برو به فهرست

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



در ارتباط با برخی از ابیات غزل، ابیاتی را می‌خوانیم که شاید کمک کنند این ابیات معنا جا بیفتد، روشن بشود. غزلی که خواندیم مولانا یک موضوع مهمی را مطرح می‌کند و آن این‌که درحالی‌که ما «صدر و بدر عالم» هستیم و از جنس زندگی هستیم، از جنس خردی هستیم که تمام کائنات را اداره می‌کند، ولی به دلایلی در آگاهی کم من‌ذهنی و ناکافی من‌ذهنی مانده‌ایم و از این عقل من‌ذهنی به خرد کل نمی‌رویم. و این حالت را در انسان به مرده‌ای تشبیه می‌کند که در برابر ارتعاش عشق و خرد بزرگان مقاومت می‌کند.

و منظور از این غزل و این ابیاتی که می‌خوانم، این است که آیا ما شخصاً می‌توانیم این اتفاق را در خودمان ببینیم یا می‌خواهیم انکار کنیم. و شما از خودتان بپرسید که آیا من توانسته‌ام از مولانا کمک بگیرم و هشپاری‌ام را تبدیل کنم یا نه؟ اگر نتوانسته‌ام، چه مانعی وجود دارد؟ این من‌ذهنی من مرا دچار اشکال می‌کند و کدام راه‌ها را انتخاب می‌کند؟ من چه اشتباهی می‌کنم؟ و اگر این سؤال را بکنید و تمرکزتان هم فقط روی خودتان باشد، شاید جنبه‌هایی از من‌ذهنی خودتان را ببینید که دارد مانع و مقاومت ایجاد می‌کند، و گرنه نمی‌توانیم ببینیم.

در غزل ۳۰۱ که در برنامه ۱۰۱۱ خواندیم، فرمودند که تا حالا راه بسته بوده و امید گسسته بوده. خب الآن راه باز شده. راه یعنی ما که آمده‌ایم درواقع به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشویم، برای این کار راه بسته بوده. و الآن مسئولیت را می‌گذارد گردن هر فردی که اگر فرزند آدم است، متوجه اشتباه بشود که تا حالا یک چیزی از ذهنش را به مرکزش آورده و برحسب آن خرابکاری کرده، یعنی ما کار خودمان را خراب می‌کنیم. هر لحظه زندگی، خداوند می‌خواهد به مرکز ما بیاید و ما نمی‌گذاریم. می‌خواهیم ببینیم می‌توانیم ببینیم و بدانیم که چه‌جوری این کار را می‌کنیم.

درنتیجه این غزل‌ها را می‌خوانیم و ابیات ارتباطی هم می‌خوانیم. یک بیت قبل از این بود که من نخواندم، البته الآن می‌خوانم. می‌گفت که

هرگز خزان بهار شود؟ این مجو محال حاشا، بهار همچو خزان زشت‌خوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

و می‌خواهد بگوید که تو خزان هستی، خودت را بهار می‌بینی. آیا این پدیده در شما وجود دارد؟ و انتظار رفتار بهار از پاییز عبث است، سعی نکن در این راه. «این مجو» یعنی این کار را نکن، دنبال این کار نرو، این کار محال است، یا محال است، یعنی غیرممکن است. و تو زشت‌خویات را به‌صورت پاییز ببین و نگو من بهار هستم.

و ابیات زیادی خواندیم که

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

چه بسا آدم‌ها که سرمست درد هستند و درد پخش می‌کنند، خروب هستند، جهان را خراب می‌کنند، می‌گویند ما بهار هستیم و خودشان را نور مطلق می‌دانند. نور مطلق یعنی نوری که خداوند دارد. وقتی ما هشیاری مان را از ذهن می‌خوانیم و به آن زنده می‌شویم، اسمش نور مطلق است، نور صاف است، نوری است یا هشیاری است که مرکب نیست، قاطی نشده با چیزها، هشیاری جسمی نیست. «نور مطلق» یعنی هشیاری جسمی در آن نیست. زشت‌خویی در این افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که زشت‌خویی‌اش را برشمردیم.

و خودش هم به ما گفته که اگر شما مزاحمت ایجاد نکنید، این آسمان باز می‌شود، فلک یک لحظه صبر نمی‌کند، یعنی آسمان درونتان باز می‌شود. پس اگر باز نمی‌شود، یک اشکالی در ما هست. ولی اشکال را شما باید ببینید برای خودتان، من نمی‌توانم ببینم، هیچ‌کس نمی‌تواند ببیند. برای این کار گفتیم باید حواستان فقط به خودتان باشد و با این ابیات خودتان را بسنجید. برای همین این ابیات را می‌خوانم، ابیات اضافی را دارم عرض می‌کنم، گرچه که هر کدام از این بیت‌ها برای خودش کافی هست.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این خزان است، بسته است، هر لحظه منقبض می‌شود، خیلی چیزها هست که منقبض می‌کند. امروز گفتم اگر به شما چیزی برمی‌خورد، حتماً درد دارید، ناموس دارید و پندار کمال دارید. و اگر شما مثلاً مانع ایجاد می‌کنید در زندگی‌تان، به ذهنتان می‌توانید مراجعه کنید، می‌بینید که ذهنتان یک سری چیزها را می‌آورد بالا، می‌گوید تا این‌ها حل نشود من نمی‌توانم زندگی کنم. شما آگاه باشید که این‌ها مانع‌سازی ذهن است. گفت حضرت آدم نه بهانه‌جویی کرد، نه تزویر ساخت، شما هم باید مثل ایشان باشید.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این شکل بهار را نشان می‌دهد که شروع شده، اگر فضاگشایی در شما شروع شده. اگر فضا گشوده نمی‌شود، دوباره باید برگردید به خودتان، کار کنید. یکی از راه‌هایی که پیشنهاد کردیم و دیدیم کار می‌کند، تکرار ابیات است. برای همین «ترکیب و ترتیب و تکرار» را به اصطلاح این‌جا شرح دادیم، که این ابیات را یک جور خاصی ترکیب کنیم، بعد پشت‌سرهم بگذاریم با یک ترتیبی و شما تکرار کنید و مدتی باید این کار را انجام بدهید.



روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم گفتم که این به دمدمه و های و هوی نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

«روباه لنگ» عرض کردم همین من ذهنی است که می‌لنگد برای این‌که پا ندارد، پایش خراب شده. من ذهنی پای زندگی‌اش خراب شده، روی پای من ذهنی یا همانیدگی‌ها ایستاده. یعنی هشیاری‌ای است که روی همانیدگی‌ها ایستاده، در نتیجه شده روباه لنگ. منظور از روباه زرنگی عقل من ذهنی است، که الآن ابیاتی می‌خوانم.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] همین روباه لنگ است، افسانه من ذهنی است. که باز هم شما مرور کنید که هر لحظه زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن و کارافزایی و درد می‌کند. و این پدیده را در خودتان ببینید که همه‌اش مشغول سروصدای ذهن است و های و هوی و دمدمه، یعنی صادر کردن انرژی بد، انرژی مخرب. دمدمه، افسون، آن چیزی که از من ذهنی، ارتعاشی که از من ذهنی خارج می‌شود دمدمه هست. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس شیر هم که فضا را باز کرده، مرکزش عدم است. پس روباه لنگ اگر به شیر بگوید عاشق هستم، شیر می‌بیند که عاشق نیست، این نمی‌تواند عاشق باشد.

و گفتیم که این چنین من ذهنی هم احترام سرش نمی‌شود و ادبش به ظاهر است. ادب ما هم در مقابل بزرگان و خدا باز هم به ظاهر است. ما با من ذهنی کارهایی انجام می‌دهیم و فکر می‌کنیم مؤدب هستیم، اصلاً خود من ذهنی داشتن بی‌ادبی است در مقابل خداوند، در مقابل زندگی و مردم. چند بیت می‌خوانم.

پا رهاند روبهان را در شکار
و آن ز دم دانند روباهان غرار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷)

عشق‌ها با دم خود بازند کاین
می‌رهاند جان ما را در کمین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۸)

روبها، پا را نگه دار از کلوخ
پا چو نبود، دم چه سود ای چشم شوخ؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۹)

غرار: غفلت، بی‌خبری
چشم شوخ: گستاخ



چشم‌شوخی یعنی گستاخ. غرار: غفلت، بی‌خبری. پس می‌گویند که روباهان را که شکار می‌کنند شکارچیان مثلاً با سگ‌های تازی و غیره، روباه خب می‌دود، پایش او را می‌رهاند. ولی بعد روباه می‌رود وقتی نجات پیدا می‌کند، می‌گویند که این دُم بود ما را رهانید. ما هم وقتی به وسیله مانع‌سازی و مسئله‌سازی من‌ذهنی گرفتار می‌شویم در زندگی و از گرفتاری بالاخره خودمان را می‌رهانیم، می‌گوییم که زرنگی ما بود، عقل من‌ذهنی ما بود، غافل از این‌که زندگی، خداوند به ما کمک کرده که از این گرفتاری نجات پیدا کنیم. پس بنابراین هر دفعه که ما از یک گرفتاری من‌ذهنی رها می‌شویم، این را زندگی می‌کند، ما به حساب زرنگی خودمان می‌گذاریم، این کار اصلاً درست نیست. شما ببینید این کار را می‌کنید؟

بعد آن موقع ما گوساله‌پرست می‌شویم، با گوساله عشق‌بازی می‌کنیم. امروز گفت که این عشق گوساله باید از جانت برود، از خیالت برود. بنابراین روباهان با دُم خود عشق‌بازی می‌کنند که این دُم که علامت زرنگی روباه است، ما را از دست شکارچیان که کمین کرده‌اند ما را بگیرند، می‌رهاند.

حالا روی می‌کند به روباه و به ما که من‌ذهنی داریم می‌گوید که این پای زندگی را محافظت کن، به روباه هم می‌گوید پا را این‌ور آن‌ور نزن، زخمی نکن که لنگ بشوی. اگر بگویی پایم مهم نیست، مثلاً اگر ما بگوییم فضاگشایی مهم نیست، خرد زندگی مهم نیست، هشیاری نظر مهم نیست، فقط این هشیاری جسمی و زرنگی ما و ما می‌دانیم چه‌جوری سبب‌سازی کنیم تا همه مسائلمان را حل کنیم، دچار مشکلات زیادی می‌شویم، که الآن شده‌ایم، هم فرداً، هم جمعاً.

به روباه می‌گویند پا را از زدن به کلوخ و سنگ و این‌ها نگه دار، زخمی نکن، چون اگر این پا نباشد، خرد زندگی ما هم نباشد، زرنگی من‌ذهنی یا دُم روباه به چه درد می‌خورد؟! این چشم‌شوخی، گستاخ شبیه آن کلمه‌ای است می‌گفت رویت کجا رفته پس؟ اصلاً رو نداری تو؟ چرا شرم نمی‌کنی؟! ما تا کی باید بگوییم اشرف مخلوقات هستیم، ولی با زرنگی من‌ذهنی عمل کنیم و فکر کنیم؟ تا کجا؟ این‌همه صدمه ببینیم، مثلاً تا حالا دوتا جنگ بزرگ راه انداخته‌ایم، جنگ‌های کوچک این‌ور آن‌ور راه انداخته‌ایم و این‌همه خرابکاری‌ها کرده‌ایم، یعنی جنبه خروبی من‌ذهنی را به معرض نمایش گذاشته‌ایم. و به ما گفت «شرمت کجاست؟ تو را هیچ روی نیست؟». تو هیچ نمی‌پرسی که این مسائل بزرگ و کوچک در زندگی جمعی و فردی ما چرا پیش می‌آید؟ مگر تو عقل نداری؟! بله؟

ما چو روباهیم و پای ما کرام می‌رهاندمان ز صد گون انتقام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۰)

خودش توضیح می‌دهد.

حیلۀ باریک ما چون دُم ماست
عشوقها بازیم با دُم چپ و راست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۱)

دُم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۲)

پس بنابراین ما درست است که امتداد خدا هستیم و صدر و بدر عالم هستیم، ولی وقتی همانیده می‌شویم با چیزها و دردها، مثل روباه می‌شویم. و پایمان که پای زندگی است، از صد گون، از صد گونه درد و رنجی که من ذهنی به وجود می‌آورد، ما را رها می‌کند.

و این حیلۀ باریک ما، ما فکر می‌کنیم با سبب‌سازی که حیلۀ می‌کنیم یعنی به وسیلۀ من ذهنی فکر می‌کنیم. توجه کنید که یک فکر کردنی هست که به وسیلۀ من ذهنی صورت می‌گیرد، این را اسمش را می‌گذارد حیلۀ. یک فکر کردنی هست که فضای گشوده شده انجام می‌دهد، آن صنع است. حیلۀ در مقابل صنع است، منتها باریک است برای این که خیلی فکر کنیم ما سنجیده‌ایم و خیلی فکر کردیم و سبب‌ها را پشت سرهم چیدیم و این سبب‌سازی ما دیگر حرف ندارد و حتماً موفق می‌شود ولی نمی‌دانیم که یکی آن پشت ایستاده که ما را بی‌مراد کند که بگوید نه، من باید عمل کنم و فکر کنم.

«حیلۀ باریک ما چون دُم ماست» مانند دم روباه است و با دُممان یعنی با من ذهنی‌مان مرتب عشق‌بازی می‌کنیم، عاشق این گوساله‌مان هستیم. بنابراین از استدلال و مکر و حیلۀ، دُممان را می‌جنبانیم یعنی داریم حرف می‌زنیم بر حسب آن، فکر می‌کنیم، به طوری که این قدر این استادانه است که از ما آدم‌ها حیران می‌شوند. «زید و بکر» یعنی این و آن. درست است؟ پس باید این کار را نکنیم.

شما با این چند بیت خودتان را بسنجید، ببینید که آیا با من ذهنی‌تان عشق‌بازی می‌کنید؟ اگر با من ذهنی عشق‌بازی می‌کنید، من ذهنی از بین نمی‌رود، برای همین می‌گفت مولانا می‌خوانیم که بتوانیم مثلاً چهارتا بیت هم بخوانیم، حیلۀ‌گری‌مان را در من ذهنی به کرسی بنشانیم؟

غُلْغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹)

طاق و طُرُنْب: سر و صدا

درست است؟ این جوشش ما در ذهن و این سروصدای ظاهری و بگیر و ببند و این‌ها همه ما راه انداخته‌ایم، معنی‌اش این است که من نمی‌بینم، ببخش من را. پس این «غُلْغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار» مال ذهن است. پس تظاهرات ذهن هرچه باشد، هر چقدر هم پُرسروصدا و دقیق باشد، معنی‌اش این است که من نسبت به چشم عدم کورم، برحسب هشیاری جسمی می‌بینم و غلط می‌بینم.

آبِ ما، محبوسِ گلِ مانده‌ست هین

بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱)

بحر گوید: من تو را در خود گشَم

لیک می‌لاfi که من آبِ خوشم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۲)

لاف تو محروم می‌دارد تو را

ترک آن پنداشت کن، در من درآ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۳)

طین: گل

داریم راجع به روباه صحبت می‌کنیم که روباه فکر می‌کند که دُمش او را از خطرهای می‌رهاند. ما هم فکر می‌کنیم این من‌ذهنی ما است که در زندگی ما را اداره می‌کند و از خطرهای حفظ می‌کند، این نبود ما از بین می‌رفتیم. نمی‌دانیم که این چقدر برای ما مسئله ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند، گرفتاری ایجاد می‌کند. و گرفتاری درست کردن این به‌عنوان خُرُوب، طرح زندگی است، طرح خداوند است که این خُرُوب باشد، ما زودی این را رها کنیم ولی ما خُرُوبی این را نمی‌بینیم.

من در این برنامه کوشش می‌کنم که خُرُوبی من‌ذهنی را برای شما روشن کنم تا شما شک نکنید که زرنگی من‌ذهنی به درد شما می‌خورد. اولین شاید قدم پیشرفت، تن در دادن و اجرای آن و اجرای صادقانه قانون جبران باشد که شما واقعاً کار کنید، متکی به کار خودتان باشید، جبران کنید. بدانید و اجرا کنید که مثلاً می‌بینید که



پیشرفت در این ناحیه، در حوزه معنوی، مستلزم کار بیشتری است. با ده دقیقه، یک ربع گنج حضور نگاه کردن، شما موفق نمی‌شوید.

پس ما داریم به بحر رحمت، خداوند می‌گوییم که آب ما، هشیاری ما، محبوسِ گلِ همانیدگی‌ها است. ما را از این طین، طین یعنی گل، خدایا، ای بحر رحمت که هر لحظه رحمت اندر رحمت هستی، من الآن دیگر می‌دانم من هشیاری هستم، من از جنس الست هستم، منتها گیر کردم در گلِ همانیدگی‌ها، من را جذب کن، من آماده‌ام. بحر رحمت، خداوند می‌گوید من تو را در خود می‌کشم، ولی تو هر لحظه ادعا می‌کنی که من آب خوشم! من ایرادی ندارم که! خب این ایراد را نکن، این ادعا را نکن. لافِ تو یعنی ادعای تو، محروم می‌دارد تو را. پس ادعای تو، تو را از این که من تو را جذب کنم محروم می‌کند. آخر به زبان می‌گویی من را جذب کن، از آن‌ور تو مقاومت می‌کنی، از آن‌ور ناموس داری، پندار کمال داری! «لاف تو محروم می‌دارد تو را» لاف من چیست؟ که من آب خوشم، من اشکالی ندارم، من هشیاری حضورم، من نور مطلقم! همین الآن خواندیم.

ای بسا سرمستِ نار و نارجو خویشتن را نورِ مطلق داند او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

شما راه می‌روید در جهان متوجه می‌شوید که آدم‌های با مطالعه‌ای وجود دارند، ولی خب این‌ها آدم‌های با مطالعه همه می‌گویند ما نور مطلق هستیم. کسی که نور مطلق باشد که نمی‌گوید من نور مطلقم! ما ادعا می‌کنیم که ما آب خوش هستیم، ما هشیاری بی‌درد هستیم، درحالی‌که پُر از درد هستیم. ما هشیاری همانیده نیستیم، ما اصلاً همانیدگی نداریم، ما درد نداریم! ما می‌گوییم. این ادعا است. این ادعا تو را محروم می‌کند. تو این پندار را، این توهم را ترک کن، بینداز دور، آن موقع بیا به آغوش من. «ترک آن پنداشت کن، در من درآ» یعنی بیا به سوی من، به دریای من.

به سخن مکوش کاین فر ز دل است، نی ز گفتن که هنر ز پای یابید و ز دم دید تَعَلَب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

تَعَلَب: روباه



این لاف زدن ما که این‌جا می‌گوید، با سخن صورت می‌گیرد، با حرف زدن، با فعالیت ذهنی. اگر ما آنصتوا می‌کردیم، ساکت می‌شدیم، این بلا سرمان نمی‌آمد. و آنصتوا نکردن و فعالیت ذهنی ما این است که ما معتقدیم ما می‌دانیم، ما آب خوشیم!

خب می‌شود ما ترک این پنداشت کنیم؟ شما می‌توانید بکنید؟ که من دانشمند نیستم، من نمی‌دانم، من استاد نیستم، من سخنور نیستم پس به سخن نمی‌کوشم، برای این‌که این برکت، این جلال و شکوه از این فضای گشوده‌شده و دل است، نه از حرف زدن، نه از فعالیت ذهنی، نه از ذهن بدون ناظر یعنی من ذهنی.

«که هنر ز پای یابید و ز دم دید نعلب» نعلب یعنی روباه. روباه همین بحثی که بود دیگر الآن. روباه هنر را از پایش پیدا می‌کند یعنی پا او را نجات می‌دهد، بعد می‌نشیند می‌گوید دم من را نجات داده! هیچ فکر نمی‌کند آخر دم به چه درد می‌خورد؟ چه جوری دم نجات داده؟!

شما نباید مثل روباه فکر کنید. ما باید بنشینیم ببینیم که این من ذهنی‌ای که هر لحظه مسئله درست می‌کند، مانع درست می‌کند، درد درست می‌کند و سبب‌سازی توهمی دارد، آخر چه جوری ما را نجات می‌دهد؟ چه جوری کمک می‌کند به ما؟ چیزی که دائماً به ما لطمه می‌زند و مولانا می‌گوید خرّوب است، آخر چه جوری کمک می‌کند؟ من چرا عاشق این هستم؟! من چرا خوبی‌های زندگی خودم را مدیون این من ذهنی خودم هستم؟

این من ذهنی از اول به من صدمه زده، الآن هم می‌زند. آخر چه جوری این را من می‌پرستم؟ برای چه می‌پرستم؟ آخر برای چه دردهایم را می‌پرستم؟ چرا این دردها را نگه داشته‌ام؟! جوابش را بدهید.

گیرم که سوز و آتش عشاق نیست شرمت کجا شده‌ست، تو را هیچ روی نیست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

این را امروز خیلی بحث کردیم. فرض کنیم تو من ذهنی داری و آن گرمای عشق را نداری، خرد هم نداری چون عشق و خرد با هم هستند. عشق و خرد زندگی در یک نفر با هم هستند. هر کسی که عاشق است، خردمند هم هست. هر کسی که خردمند واقعی است، نه خردمند من ذهنی، حتماً عشق هم در او هست. بعد می‌گوید که خب چرا شرم نمی‌کنی؟ چرا خجالت نمی‌کشی؟ چرا حیا نمی‌کنی؟ چون تو که زنده هستی و این زندگی همیشه حیا دارد.



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس این افسانه من‌ذهنی می‌فهمیم که شرم دارد ولی به‌کار نمی‌گیرد. خرابکاری می‌کند، زیر بار نمی‌رود. شرم ما کجا رفته که ما زندگی خودمان را خراب می‌کنیم، می‌اندازیم گردن دیگران؟ چرا؟ چرا؟ چطوری رویمان می‌شود این کار را بکنیم؟! درست است؟

زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست حزم را خود، صبر آمد پا و دست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

حزم: تأمل با هشیاری نظر

از این کمینگاه، از این گیرافتادگی در ذهن، کسی نتوانسته تا حالا بدون صبر و بدون دوراندیشی نجات پیدا کند. تازه حزم، تأمل و دوراندیشی بستگی به صبر دارد.

پس بنابراین مولانا می‌گوید که شرمت کجا رفته؟ چطور نمی‌توانی تو تأمل کنی؟ تو اگر می‌توانی استدلال کنی، چرا این استدلال را نمی‌کنی که چه‌جوری به خودت لطمه می‌زنی؟ بله؟ حزم و صبر داشته باش.

حزم، سوءالظن گفته‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

فضول: زیاده‌گو

می‌گوید حضرت رسول فرموده که به من‌ذهنی‌تان شک کنید، به خودتان شک کنید و این اسمش دوراندیشی است، تأمل است. شما به خودتان سوءظن دارید که من ممکن است خرابکار باشم؟ شما نه‌ها، من‌ذهنی‌تان.

شما خودتان به خودتان شک می‌کنید که ممکن است قدم‌به‌قدم من در راه خرابکاری پیش می‌روم؟ من پاییزی هستم که به‌سوی زمستان دارم می‌روم ولی توی ذهنم فکر می‌کنم بهار هستم، به‌سوی تابستان می‌روم؟ ممکن است شما به خودتان شک کنید؟ نمی‌کنید؟

می‌گوید هر قدم ممکن است دام باشد. هر قدم ممکن است یک چیزی از بیرون بیاید مرکز ما، دچار شهوت و حرصش بشویم. فضول یعنی زیاده‌گو، بیهوده‌گو.

عاشق چو ازدها و تو یک کرم نیستی عاشق چو گنج‌ها و تو را یک تسوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)



تَسْوَى: تَسْوَى، وزنی معادل چهار جو

عاشق مثل اژدها است. از چه لحاظ؟ از لحاظی که شما به همانندگی و دردهایتان رحم نمی‌کنید. اژدها راه می‌رود، هر چیزی را خرد می‌کند با دندان‌هایش، پودر می‌کند.

پس شما باید اژدها باشید تا بتوانید هشیاری‌تان را از دست همانندگی‌ها بکشید بیرون. اگر مثل کرم بی‌قوت باشیم، بی‌قدرت باشیم، نمی‌توانیم.

عاشق شبیه یک گنج است، می‌بخشد، پُر از خرد است، پُر از صنع است، پُر از راه‌حل‌های جدید است. می‌گوید آسمان دارای راه‌ها است. این فضا که باز می‌شود در درون، هزاران تا راه‌حل از آن‌جا می‌آید. آیا شما به آن‌ها دسترسی دارید؟ یا وقتی می‌گوییم خردورزی کنیم، فراوانی زندگی را در معرض نمایش بگذاریم، ما بدخو می‌شویم آن موقع.

اگر بدخو بشویم، زندگی را روا نداریم به دیگران، به خودمان، اگر آسوده نباشیم، همیشه زیر اضطراب من‌ذهنی باشیم، نگران باشیم، بترسیم، این عشق است؟ این گنج است؟ شما حس امنیت می‌کنید؟ خردورزی می‌کنید؟ قدرت کار کردن و پیش بردن کارها را دارید؟ از اعماق وجود شما شادی بی‌سبب می‌جوشد می‌آید بالا؟ شما صنع دارید؟ خب گنج‌ها یعنی این چیزها دیگر.

پس مثل اژدها باید همانندگی‌ها را خرد کنیم. هشیاری‌مان را بکشیم بیرون از این گِل، این مسئولیت ماست. اشتباه کردیم زیر بار برویم، همیشه رَبَّنَا و ظَلَمْنَا بگوییم. رَبَّنَا یعنی فضا را باز کنیم، خدا را ببینیم، بعد هم بگوییم ما اشتباه کردیم.

بحث و جدل درونی مثل شیطان نداشته باشیم و گردن دیگران نیندازیم. خب شما به خودتان بگویید من گنج‌ها دارم؟ مثل اژدها هستم؟ نیستید؟ این قدرت را در خودتان نمی‌بینید؟ پس برگردید به بیت اول و توصیفات که گفته. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این افسانه من‌ذهنی با مشخصاتی که دارد به هیچ‌وجه اژدها نیست و هیچ‌چیزی هم در بساط ندارد، هیچ عقلی ندارد. هیچ فکری نیست که ما در من‌ذهنی بکنیم به ما سود برساند. آن چیزی هم که ظاهراً سود است، بعد می‌بینیم ضرر بوده است. درست است؟ مگر فضاگشایی کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، رفته‌رفته اژدها می‌شویم. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود ما به گنج‌ها دست پیدا می‌کنیم.

بَنگَرِ اَیْنِ کَشْتِیِّ خَلْقَانِ غَرَقِ عَشْقِ
اَزْدِهَائِیِ گِشْتِ گَوِیِّ حَلْقِ عَشْقِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

اَزْدِهَائِیِ نَآپَدِیدِ دَلْرُبَا
عَقْلِ هَمچُونِ کُوهِ رَا اَوْ کَهْرُبَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

عَقْلِ هَرِ عَطَّارِ کَا آگِهْ شَدِ اَزِ اَوْ
طَبَلَه‌هَا رَا رِیخْتِ اَنْدَرِ آبِ جَوْ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طبله: صندوقچه

این شعرها را باید حفظ باشید شما. نگاه کن، کشتی مردم که همین ذهن است غرق فضای یکتایی است، غرق عشق است و به محض این که فضا را باز کنی حلق عشق مثل اژدها می شود. حلق عشق یعنی وقتی شما فضاگشایی می کنی، با خداوند یکی می شوی آن فضای گشوده شده، آن اتحاد با زندگی حلق عشق است و اژدهاست. اژدهایی است که با چشم نمی توانی ببینی، اما عقل من ذهنی مثل کوه را به خودش جذب می کند.

و عقل هر عطار هم، ما عطار هستیم دیگر، در طبله ها چیزهای مختلف گذاشته ایم. این پول من است، این همسر من است، این بچه من است. عقل شما به عنوان هشیاری آگه بشود، همه محتوای طبله ها را می ریزد توی آب جوی ببرد، یعنی آب زندگی که رد می شود ببرد. بعد می گوید:

رُو کَزِیْنِ جَوْ بَرِنِیَائِیِ تَا اَبْدِ
لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهْ کُفُوًّا اَحَدِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

ای مَزَوَّرِ چَشْمِ بَگَشَایِ و بَبِیْنِ
چَنْدِ گَوِیِّ: مِی نَدَانَمِ اَنْ و اَیْنِ؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۷)

اَزِ وَبَایِ زَرْقِ و مَحْرُومِیِ بَرَا
دَرِ جِهَانِ حَیِّ و قَیُّومِیِ دَرَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۸)



مَزُور: حيله گر، مکار، دروغگو
وَبَا: نوعی بیماری، در این جا صرفاً به معنی بیماری است.
زَرْق: حيله و تزوير

برو، اگر کسی فضا را باز کند، از این جوی نمی‌تواند بیرون بیاید دیگر، از این آبی که رد می‌شود در اثر این فضاگشایی. درست است؟ آب فراوانی، آب کوثر و «لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُؤاً أَحَدٌ»، متوجه می‌شوی که چیزی شبیه خداوند در این جهان وجود ندارد و در نتیجه شما هم از جنس او هستید چیزی شبیه شما در این جهان وجود ندارد، بنابراین چیزهایی که توی طب‌له‌های شما هست، یعنی همانیدگی‌های شما این‌ها از جنس شما نیستند، این‌ها را می‌ریزید توی آب می‌برد.

الآن می‌گوید ما نباید مزور باشیم، باید چشم عدمان را باز کنیم ببینیم. به صورت من‌ذهنی چقدر باید بگوییم این را نمی‌دانم، آن را نمی‌دانم، نمی‌فهمم، من نمی‌فهمم.

بنابراین از این مرض محروم بودن به صورت من‌ذهنی و مقاومت و زرق، دورویی و حيله و تزوير برآ، یعنی از من‌ذهنی دست بکش. «از وبای»، وبا یعنی همین مرض، مرض حيله‌گری و محروم کردن خود از زندگی، بیا بیرون. پس معلوم می‌شود ما خودمان خودمان را محروم می‌کنیم. از وبا یا مرض زرق و محرومی برآ، برو فضا را باز کن، به «جهان حی و قیومی» یعنی زنده بشو و قائم بشو به ذات خودت، قائم بشو به بی‌نهایت خداوند، زنده بشو به او.

چه جوری شد؟ پس یک اژدهایی وجود دارد که با فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد. اگر فضا را ببندید، اژدها را نمی‌بینید، اژدها در درون شما هست که در غزل گفت عاشق اژدهاست، تو کرم نیستی. ما نمی‌خواهیم کرم باشیم، می‌خواهیم اژدها باشیم. خب فضا را لحظه‌به‌لحظه باز کن، به زودی می‌بینی که چیزی شبیه شما در این جهان نیست. چرا؟ متوجه می‌شوید که بله از جنس خداوند هستید و شبیه خداوند در این جهان نیست.

«لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُؤاً أَحَدٌ» برمی‌گردد به همین آیه که شما همه‌تان بلد هستید:

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُؤاً أَحَدٌ»

«و نه هیچ‌کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

درست است؟ اگر هیچ‌کس همتای او نیست، یعنی ما داریم می‌گوییم در این جهان هیچ‌چیزی شبیه خداوند نیست، چون ما هم از جنس او هستیم پس هیچ‌چیزی شبیه ما نیست. پس هرچه که ذهنتان انباشته کرده بریزید بیرون. بریزید بیرون یعنی از مرکزتان دریاورید. در مرکز ما طب‌له‌های مختلف است. طب‌له می‌دانید که آن



چیزهایی که عطاران یکی‌اش مثلاً لپه می‌ریزند، یکی‌اش نخود می‌ریزند، یکی‌اش کشمش می‌ریزند. ما هم همانندگی‌ها را ریختیم.

چرا نگه داشتیم؟ فکر می‌کنیم این‌ها جنس ما هستند. این‌ها جنس ما نیستند، شبیه ما نیستند. ما این‌ها را می‌توانیم داشته باشیم، ولی ما جنس این‌ها نیستیم. داشتن یک چیزی معنی‌اش این نیست که ما می‌توانیم هم‌هویت با آن بشویم. آن هویت جسمی دارد و بیرون است، ما هویت خداگونگی داریم، ما هویتِ حیّ، حیّ یعنی زندگی. درست است؟ و این جنس ما دائماً همین‌که می‌گوییم دیگر جوهر آن باشد که با خود قائم است.

جوهر ما، اصل ما دائم قائم به ذات خودش است و باید قائم به ذات خودش باشد و این را ما از آن بیت می‌گویید که این «طلب در تو گروگان خداست»، این طلب در ما می‌گوید که این ذات شما باید قائم به خودش باشد، نمی‌شود قائم به چیز دیگر باشد. اگر قائم به چیزی که ذهن نشان می‌دهد باشد، در این صورت شما به درد خواهید افتاد، مجبورید این وضعیت را رها کنید. خداوند این را گروگان گذاشته یا گرفته که شما کاری نتوانید بکنید.

یعنی ما کار دیگر نمی‌توانیم بکنیم غیر از این‌که به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، اصلاً کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. این موضوع زنده شدن به بی‌نهایت خدا ربطی به دین و این‌ها ندارد اصلاً، این یک چیز علمی هست، دین هم همین را می‌گوید. همین است دیگر، این دین است دیگر. می‌گوید چیزی در این جهان شبیه خداوند نیست. خوب بنا به «آلست» ما از جنس او هستیم، پس چیزی در این جهان شبیه ما نیست.

این موضوع را این‌جا مطرح نمی‌کند که به ما بگوید که شبیه خداوند در این جهان نیست، که چه بشود که؟ می‌خواهد نتیجه بگیرد شبیه شما نیست، پس طلبه‌ها را بریزید توی جوی و از این جوی برنیاید دیگر، بیرون نیاید. این از این جوی بیرون نیامدن شبیه همین سوارِ بُراق شدن و پیاده نشدن است.

بعد از این حرفی‌ست پچاپیچ و دور با سلیمان باش و دیوان را مشور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲)

مشور: مشوران، تحریک نکن.

حالا که این‌ها را فهمیدی دیگر به پیچیدگی‌های ذهن نرو، مثل اژدها این‌ها را بجو و بینداز دور، خُرد کن. چه جوری؟ هر لحظه فضاگشایی کن، با سلیمان باش. نرو توی پیچ و خم‌های بحث‌های سبب‌سازی ذهن.



بس که خود را کرده‌ای بنده هوا

کرمکی را کرده‌ای تو ازدها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۶)

ازدها را ازدها آورده‌ام

تا به اصلاح آورم من دم به دم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۷)

هوا: خواسته‌های من ذهنی

از بس که ما بنده خواستن‌های من‌ذهنی شدیم، هوا یعنی همین هوای نفس، هوای من‌ذهنی، ما این من‌ذهنی را که یک کرم کوچک است ازدها کرده‌ایم، ما را بلعیده، ما که از جنس خدا هستیم ما را بلعیده.

حالا موسی می‌گوید که من ازدها را ازدها آورده‌ام. ازدهای من‌ذهنی را یک ازدهای دیگر که همین فضاگشایی و حضور است آورده‌ام تا این ازدهای من‌ذهنی تو را ای فرعون اصلاح کند.

تا دم آن از دم این بشکند

مار من آن ازدها را برگند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۸)

گر رضا دادی، رهیدی از دو مار

ورنه از جانت برآرد آن، دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵۹)

این دارد می‌گوید که اگر شما فضاگشایی کنید، این فضاگشایی یک ازدهایی است که دم‌ش دم ازدهای من‌ذهنی را می‌شکند. اگر رضا بدهیم ما در این لحظه، یعنی فرعون رضا بدهد، فرعون همین من‌ذهنی است، از دو مار می‌رهیم، از دو مصیبت می‌رهیم. یک مصیبت دردهای من‌ذهنی است، یک مصیبت دیگر دوری از برکات زندگی است.

دوتا گرفتاری داریم در من‌ذهنی: یکی این‌که من‌ذهنی خراب است، بلا سر ما می‌آورد، همه‌چیز را خراب می‌کند. دو، ما دور مانیم از رحمت ایزدی، از شادی بی‌سبب، از خرد زندگی. مولانا می‌گوید این دومی، یعنی دور افتادن از زندگی و برکات او و رحمت او، سخت‌تر از آن یکی است، بدتر از آن است. درست است؟



از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق گرچه مرا ز عشق سرگفت و گوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

دو سه تا سخن بگویم در مورد بیان عشق با لفظِ ذهن، ولی بدان که عاشق سرگفت‌وگو ندارد. شما می‌دانید که این من‌ذهنی سرگفت‌وگو دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دائماً حرف می‌زند. من‌های ذهنی مشغول حرف زدن هستند، در حرف زدن خودشان گم می‌شوند. عاشق آنصتوا دارد، وقتی زندگی به‌وسیله او می‌خواهد حرف بزند به حرف می‌افتد، بعداً ساکت است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. درست است؟

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدهای؟ اندرین پستی چه برچفسیده‌ای؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

«مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: «روزی شما در آسمان است؟» پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟»

چفسیده‌ای: چسبیده‌ای

آیا ما شنیده‌ایم که روزی ما با فضاگشایی در آسمان درون است، بله؟ منظورش این آیه است:

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

می‌گویند این را شنیده‌ای؟ اگر این را شنیده‌ای، این من‌ذهنی که آسمان نیست. «اندرین پستی»، در این فضای محدود و تنگ ذهن چرا گرفتار شده‌ای و چسبیده‌ای و گوساله‌پرست شده‌ای تو، غم‌پرست شده‌ای؟ چرا؟

پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس ما بیاییم خاموش باشیم، به فرمان آنصتوا گوش بدهیم. آنصتوا فرمان خاموش باشید به ذهن است. توجه کنید! خداوند با فرمان آنصتوا می‌گوید شما ذهن را خاموش کنید، حرف نزنید تا من حرف بزنم و تا شما حرف می‌زنید با ذهنتان برحسب همانیدگی‌ها من برحسب مرکز عدم و خرد زندگی حرف نخواهم زد.

و توجه کنید که ما بنابه خلقتمان چون از جنس خدا هستیم، اختیار داریم. می‌توانیم اختیارمان را به‌کار ببریم در جهت سازندگی و باز شدن فضا، می‌توانیم اختیارمان را به غلط به‌کار ببریم در تخریب و ما لحظه‌به‌لحظه در تخریب می‌رویم و غافل از این‌که لحظه‌به‌لحظه او در کار جدیدی است، می‌خواهد به‌وسیلهٔ ما صنع بکند و طربش را به شما بدهد.

توجه کنید امروز بیت‌هایی خواندیم گفت که هر چیزی که در این جهان خلق شده برای طرب است. می‌گوید هر جزو تو برای طرب خلق شده و تو با پیچیدن به همانیدگی‌ها این موضوع را از کار انداخته‌ای. این هنوز از بین نرفته می‌گوید، ولی از شما به اصطلاح مخفی شده و دیده نمی‌شود.

اول بدان که عشق نه اول نه آخرست هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

اول بدان که آن چیزی که اول و آخر دارد یک چیز ذهنی است. پس عشق در این لحظه نه اول دارد نه آخر. وقتی می‌آییم به این لحظه فضا را باز می‌کنیم، این دیگر از سو می‌آییم، از تمام سوها و فکرها برمی‌گردیم به این لحظه، فضا را باز می‌کنیم و از این فضای گشوده‌شده اگر فکر خلق بشود، به صورت صنع، آفریدگاری خلق می‌شود.

پس بنابراین به سوها نظر مکن که بی‌سوئی در سو نیست. ما بی‌سو هستیم. وقتی فکر می‌کنیم می‌رویم یک سوئی، ولی وقتی فکر می‌کنیم باید فضا گشوده باشد. وقتی با فضای بسته در ذهن ما فکر می‌کنیم، حتماً داریم سبب‌سازی ذهنی می‌کنیم. گفت این چیست؟ این مکر و حيله است. اصلاً فکر کردن برحسب من‌ذهنی و همانیدگی‌ها قدغن است، بی‌ادبی است.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس در ذهن ما می‌بینیم که اول و آخر داریم. افسانهٔ من‌ذهنی در این‌جا هشجاری در ذهن است، از وضعیتی به وضعیتی دیگر می‌رود مانند قوم موسی درجا می‌زند.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مگر فضا را باز کند، مرکز را عدم کند، سوار بُراق بشود و پیاده نشود. ممکن است درد هشجاری داشته باشد، ولی باید روی آن بماند و پیاده نشود تا برود بی‌سو بشود، تا سوها قطع بشوند. شما هم بفهمید که با من‌ذهنی در سوها فکر کردن، این فکرها خراب‌کارانه است.

گر بپرآنیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)



این را دیگر می‌دانیم. اگر فکر می‌کنیم می‌گویید، آن تیر انداختن است، وقتی تیر می‌اندازیم آن نه ز ماست. ما کمان هستیم و تیراندازش همیشه خداست. وقتی شما دخالت می‌کنید با من ذهنی تیر بد انداخته می‌شود، خداوند کج از طریق ما فکر می‌کند. ما نمی‌گذاریم خداوند از طریق ما فکر کند، حرف بزند، عمل کند و خرد زندگی به فکر و عمل ما بریزد. پس

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

ما باید کمان باقی بمانیم. کمان هیچ موقع دخالت در تیراندازی تیرانداز نمی‌کند. کمان ثابت است. شما هم اگر ثابت باشید، آنصتوا کنید، من ذهنی صفر باشد، زندگی می‌تواند از طریق ما خوب فکر کند.

ز آن محمد شافع هر داغ بود که ز جز حق چشم او، مازاغ بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱)

در شب دنیا که محجوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

از آلم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

شافع: شفاعت‌کننده
داغ: در این جا یعنی گناه‌کار
شید: خورشید

می‌گوید رسول، حضرت رسول به این علت شافع هر داغ بود، شافع هر داغ بود یعنی از ارتعاش یک انسان انسان دیگر اگر طلب داشته باشد می‌تواند زنده بشود.

این بیت مربوط است به غزل ما که مولانا می‌خواهد بگوید که اگر شما طلب نداشته باشید، اگر شما آگاه از وضعیت خودتان نباشید که خرّوب هستید، اگر نخواهید درمان کنید این مرض را، نخواهید، این ارتعاش را



نخواهید گرفت، بنابراین کسی نمی‌تواند شافع شما باشد. شافع یعنی شفاعت‌کننده، داغ یعنی درد. یعنی می‌گوید حضرت رسول من‌های ذهنی را می‌توانست درمان کند به شرطی که آن‌ها طلب می‌داشتند، می‌خواستند.

خلاصه «شافع هر داغ»، هر کسی که شافع هر داغی است، هر دردی است به این علت است که او اولاً به، این‌جا صحبت سر آن شافع است نه گیرنده، گیرنده باید بخواهد بگیرد، اگر نخواهد بگیرد، بخواهد مردگی را ادامه بدهد، کسی نمی‌تواند کاری کند.

«که ز جز حق چشم او، مازاغ بود»، یعنی چشمش فقط حق را می‌دید، فضاگشایی می‌کرد. این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هر کسی که لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کند، از طریق عدم می‌بیند، از طریق سوا نمی‌بیند، چشمش مازاغ است. چشمش مازاغ است یعنی چیزی در مرکزش نیست.

در شب دنیا که خورشید خداوند پنهان است، او ناظر حق بود، ناظر خداوند بود، یعنی فضاگشایی می‌کرد. کسی که فضاگشایی می‌کند ناظر خداوند است و امید زندگی را از او دارد نه از همانیدگی‌ها. بنابراین چشم‌هایش از فضاگشایی، از «الْمَ تَشْرَح» بینا شده بود.

شما هم می‌توانید چشمانتان را با فضاگشایی بینا کنید مثل ایشان. بنابراین آخرسر چیزی دید که فرشته نمی‌توانست تحمل کند. جبرئیل گفت من دیگر از این‌جا بیشتر نمی‌توانم بروم، یعنی من مثل تو نمی‌توانم به خداوند زنده بشوم، من هنوز جسم هستم. جبرئیل جسم است، انسان دیگر از آن جسمیت می‌تواند خارج بشود و به بی‌نهایت او زنده بشود و نسوزد، چون از جنس خودش است.

این‌ها را مولانا می‌گوید، حالا دیگر شما باور می‌کنید یا نمی‌کنید، اگر باور نمی‌کنید، این همان شک است دیگر که از این باید بیرون بیایید. شما فکر نمی‌کنید می‌توانید به خداوند زنده بشوید، فکر نمی‌کنید خداوند می‌تواند از طریق شما حرف بزند. پس چطور از طریق مولانا زده؟ مگر فرق دارد انسان با انسان؟

در شب دنیا که خورشید پنهان است، شب دنیا یعنی شب همانیدگی‌ها و جسم بودن ما، خورشید پنهان است، ما خداوند را با ذهنمان نمی‌بینیم، با فضاگشایی از «الْمَ تَشْرَح»، الْمَ تَشْرَح می‌دانید آیه اول سوره انشراح است. می‌گوید آیا سینه‌ات را باز نکردیم؟ دیگر خودتان می‌دانید این‌ها را.

پس بنابراین از فضاگشایی چشم‌هایش بینا شد و بالاخره چیزی را دید، چه را دید؟ خداوند را دید که جبرئیل نمی‌توانست آن را تحمل کند.



«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

مربوط به «مازاغ» است.

چشم حس افسرد بر نقش ممر تس ممر می بینی و او مستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

ممر: گذرگاه، مجری، محل عبور
مستقر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار

توجه می‌کنید؟ می‌گویند که چشم حس ما منجمد می‌شود روی چیزهای گذرا. در این لحظه اصل ما و خداوند مستقر است، یعنی ساکن است، ولی ما با چشم حسمان فقط چیزهای گذرا و آفل را می‌بینیم. ما می‌بینیم که هی چیزها می‌گذرند. چشم ما روی این افسرده شده، یعنی جامد شده، که چه خبر است؟ چه می‌شود؟ و نمی‌دانیم که تمام خبرها در این مستقر است.

خداوند مستقر است، ما هم مستقر هستیم، ولی حواسمان با ذهن هم‌ماش در آن چیزهایی است که از ذهن ما می‌گذرد. بر نقش ممر یعنی نقش ذهن، فکرها. چشم من‌ذهنی که حس ما است جامد شده، افسرده شده به نقش فکرها. پس بنابراین هی به چیزهای گذرا چشم می‌اندازد، می‌خواهد آن‌ها را مرتب کند، بگیرد جامد کند، ولی آن‌ها در حال از بین رفتن هستند.

می‌گویند تو او را یعنی خداوند را ممر می‌بینی در حالتی که او مستقر است. ما الآن ذهن را می‌بینیم، به جای ذهنمان که دائماً در حال گذر است می‌توانیم فضا را باز کنیم مستقر را ببینیم. در این لحظه متوجه می‌شویم خداوند تغییری نمی‌کند، پس ما هم تغییر نمی‌کنیم. حالا که ما تغییر نمی‌کنیم، چیزهای ذهنی بگذرند، ما واکنش نشان نمی‌دهیم. همین‌طور که خداوند ثابت است، ما هم ثابت هستیم.

چرا این‌قدر واکنش نشان می‌دهیم؟ برای این‌که همان‌جایی می‌شویم با ممر، با چیزی که می‌گذرد. نباید بشویم. درست است؟ همین‌طور:

چشم او مانده‌ست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)



چشم ما مانده در جوی روان ذهن. شما می‌بینید فکرها می‌گذرند، حواس ما به این است این‌آن چه فکری است، چرا؟ برای این‌که از فکرها ما غذا می‌خواهیم. غذای ما در آسمان است، راه‌حل‌های ما در آسمان است. برای همین می‌گوید «چشم او مانده‌ست در جوی روان» ذهن، جوی روان فکرها، بی‌خبر از این‌که فضا را باز کند و ببیند که هشیاری‌ای که، آبی که از آسمان درون می‌آید چقدر جالب است، چقدر گوارا است، چقدر مفید است.

اوّل و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

امروز چندین بار خواندیم. و این مربوط به این آیه است:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»
«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»
(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«اوست اوّل» یعنی قبل از این‌که وارد این جهان بشویم اوست به‌صورت ما. و «آخر» که قرار است ما بمیریم نسبت به تن، باید او باشد. هرچه زودتر باید او باشد. اول او است، آخر هم او است و این وسط من‌ذهنی باید خیلی خلاصه و سریع باشد.

امروز گفت که به آن کسی که مست درد است و درد پخش می‌کند، می‌گوید اگر یک بنده خدا به او توجه کند مثل مولانا متوجه می‌شود که این «خیال ناریه»، «در طریقت نیست الا عاریه». خلاصه دردهای ما و من‌ذهنی ما موقتی تا ده دوازده‌سالگی است. اگر بعد از آن ادامه پیدا می‌کند، اشتباه است.

اول خدا است، آخر خدا است، ظاهر و باطن او است و «او به هر چیزی داناست»، پس من‌ذهنی چکاره است؟ هیچ‌چیزی، ولی ما من‌ذهنی‌پرست شدیم. الآن شما با این صحبت‌ها متوجه می‌شوید که من‌ذهنی و دردهایش باید موقت باشد، عاریه است. عاریه است یعنی ما از جهان گرفتیم.

ما آمدیم به این جهان، به این جهان احتیاج نداریم. به غیر از این‌که خوردن و خوابیدن و این‌ها بله، جسم ما احتیاج دارد، ولی به‌عنوان زندگی به این جهان احتیاج نداریم. بنابراین هرچه زودتر می‌گفت که «در جهان حیّ و قیومی» برآ، یعنی به ذات خودت متکی بشو، قائم بشو به ذات خودت. و این بیت را حالا امروز خواندم:



یار در آخرزمان کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

این بیت سوم هم بسیار مهم است.

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد
کز حرکت یافت عشق سرّ سراندازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسْرَدَن: یخ بستن، منجمد شدن

«در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد»، «کز حرکت یافت عشق» یعنی عاشق، «سرّ سراندازی‌ای». ولی توجه کنید اگر شما پاییز باشید رو به زمستان بروید، حرکت کمتر می‌شود.

در نتیجه به بیت‌های اول نگاه کن، شما باید اول بگویید که اولاً زمان روان‌شناختی به پایان رسیده، یعنی دیگر انسان‌ها نباید من‌ذهنی داشته باشند و در زمان روان‌شناختی باشند و نیازهای روان‌شناختی داشته باشند. نیازهای روان‌شناختی نیازهای موهومی من‌ذهنی است.

مثلاً من به غذا احتیاج دارم، به آب احتیاج دارم، به مسکن احتیاج دارم، ولی احتیاج ندارم که تو حتماً در کارت ناموفق بشوی، تو خوشبخت نشوی، توی خانواده‌ی شما دعوا بیفتد، بیزینس (business) تو پیشرفت نکند، احتیاج دارم من؟ اگر احتیاج دارم، این‌ها احتیاجات روان‌شناختی است. من می‌خواهم یک اتومبیل بخرم مثلاً با این خودم را نشان بدهم بگویم من این را دارم یکی ندارد، که فکر کند من پول دارم، مهم هستیم. این نیاز من است واقعاً؟ نیاز حقیقی است؟ نه، نیاز روان‌شناختی است.

هر نیازی که من‌ذهنی دارد نیاز روان‌شناختی است و موهومی است، واقعی نیست. تقریباً می‌توانیم بگوییم نود درصد نیازهای ما که دلیل آن‌ها هستیم نیازهای روان‌شناختی هستند، اصلاً نیاز نیستند. ما را گیر انداخته‌اند.

شاید شما بتوانید بگویید که چرا مردگی را ادامه می‌دهیم؟ برای این‌که من‌ذهنی به ما ثابت کرده که این نیازها را اگر برآورده نکنی، تو خوشبخت نمی‌شوی، آزاد نمی‌شوی. توجه می‌کنید؟ واقعاً حسادتِ ما نیاز حقیقی ما



است؟ انتقام‌جویی ما نسبت به گذشته نیاز حقیقی ما است؟ یا نیاز روان‌شناختی است؟ این‌که من می‌خواهم ثابت کنم بهتر از شما هستم این نیاز حقیقی من است؟ یعنی اگر این را برآورده نکنم از گرسنگی می‌میرم؟ از بین می‌روم؟ شب توی خیابان می‌خوابم؟ نه، این نیاز روان‌شناختی است. برای همین آن‌جا می‌گفت مفتی ضرورت تو هستی. یک اقدام مفید این است که شما با آن بیت مفتی ضرورت تو هستی، نیازهای روان‌شناختی را بشناسید، در حرکت باشید.

شما هر چقدر ذهن و آن چیزهایی که نشان می‌دهد آن‌ها را بازی ببینید، بیشتر در حرکت هستید. اگر جدی بگیرید، می‌گیرد شما را نگه می‌دارد. اگر نیازهای روان‌شناختی را جدی بگیرید به غلط، آن‌ها شما را در ذهن نگه می‌دارند، برای همین ما می‌میریم در ذهن، می‌گوییم حالا حالاها کو؟ ما باید این نیازها را برآورده کنیم. کدام نیازها را؟ مقدار زیادی از این نیازها مربوط اصلاً به دیگران است، به ما نیست. فلان کس تغییر نکرده، فلان کس فلان جوری عمل می‌کند. پشت سر من این‌طوری حرف می‌زند. بدی من را می‌خواهد. من باید بروم به او حالی کنم، برای چه؟ شما باید، اصلاً هر نیازی که از عدم تمرکز روی خود و تمرکز روی دیگران برمی‌خیزد نیاز موهومی روان‌شناختی است.

نیاز حقیقی ما بسیار کم است. یک مقدار غذا است. مسکن است. کار است. نیاز ما به عقل است. نیاز ما به گرمای عشق است. برای همین می‌گوید که هر چیزی که به شما وعده داده شده در آسمان است.

شما ممکن است برگردید بگویند آقا ما می‌خواهیم حسادت کنیم، این چه می‌شود پس؟ این نیاز هم از آسمان است. می‌گوید این نیاز نیست اصلاً! چه می‌گویید شما؟ پس «در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد»، «کز حرکت یافت عشق» یعنی عاشق، از حرکت یافت عاشق سر انداختن سر من ذهنی را. ولی اگر روزبه‌روز سردتر بشوید، حرکتی وجود نخواهد داشت.

گر طالب خری تو در این آخر جهان خر می‌طلب، مسیح از این سوی جوی نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

سؤال می‌کند آیا طالب خری یا مسیح هستی؟ حالا برویم ببینیم چه می‌گوید.

زین مردم کارافزا، زین خانه پرغوغا عیسی نخورد حلوا، کاین آخر خر آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۳)



مردم کارافزا هستند. آیا شما کارافزایی مردم را شما هم می‌خواهید تقلید کنید شما هم کارافزار بشوید؟ کارافزا یعنی ایجاد مسئله. یک چیزی که با عقل زندگی در عرض دو دقیقه حل می‌شود ما بیست سال طول بدهیم، کارافزایی کنیم. من ذهنی کارافزایی می‌کند. من ذهنی مسئله را حل نمی‌کند. ناموس کارافزایی می‌کند. فرق می‌کند که به شما چیزی بر بخورد و شما بروید آن‌جا فکر کنید عمل کنید، عصبانی باشید، رنجیده باشید، یا نه، چیزی به شما بر نخورد با فضای گشوده‌شده با خردمندی با تأمل بروید بنشینید حرف بزنید، مسئله حل کنید.

«زین مردم کارافزا» کدام مردم کارافزا؟ آن‌هایی که من ذهنی دارند. این خانه ذهن پرغوغا. عیسی، کسی که به صورت زندگی روی زندگی ایستاده، حلوا نمی‌خورد. این حلوا ندارد که. این خانه پرغوغا آخر خر است، یعنی هر کسی که از ذهن غذا می‌خورد از آخر خر غذا می‌خورد.

هله ای دل به سما رو، به چراگاه خدا رو به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

سُتور: چهارپا

پس به دل خودمان می‌گوییم ای دل تو بیا فضا را باز کن به آسمان برو. آسمان است که چراگاه خداست. زمین یعنی ذهن، ذهن پرغوغا چراگاه شیطان است. در چراگاه ستوران، چهارپایان از آخور این جهان یک چند وقتی چریدی، ده سال، پانزده سال، بیست سال، بس‌ات است دیگر. دیدی که وقتی از همانیدگی‌ها می‌چری و از آن‌ها غذا می‌خوری چه اتفاقی می‌افتد.

میر آخر دیگر و خر دیگر است نه هر آن‌که اندر آخر شد، خر است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۰)

پس بنابراین امیر آخر که به آخر توجه ندارد، آخر در اختیار او است و خر که از آخور غذا می‌خورد که من ذهنی است، «دیگر است». شما باید ببینید امیر آخور هستید؟ امیر آخور چیزهای این جهانی را دارد، ولی با آن‌ها همانیده نیست. خر با آن چیزها همانیده هست و از همانیدگی‌ها غذا می‌خورد.

این طوری نیست که هر کسی وارد جهان شد، در جهان دارد کار می‌کند، حتماً باید همانیده بشود. نه، ما می‌توانیم در جهان کار کنیم همانیده هم نباشیم. ما می‌توانیم چیزها را داشته باشیم، از مزایای آن‌ها استفاده کنیم و خر نباشیم، من ذهنی نباشیم، با آن‌ها همانیده نشویم.

یکتا شده‌ست عیسی از آن خر به نور دل دل چون شکمبه پُرِ حدث و توی توی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

پس عیسی آمده یکتا شده از آن خر، از آن همانیدگی‌ها به نور دل یعنی فضا را باز کرده به نور دلش یکتا شده، زنده شده به زندگی. پس در خر نایستاده، در ذهن نایستاده. و این تشخیص را هم او داده ما هم می‌دهیم که دل، پر از درد یعنی حدث و لایه‌به‌لایه همانیدگی نیست. درست است؟

چون بُراقِ عشق از گردون رسید وارهد عیسی جان زین خر؟ بلی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۰)

بُراق: اسب تندرو، مرکب حضرت رسول در شب معراج

اگر براقِ عشق از آسمان برسد و شما سوار بشوید که امروز هم غزلش را خواندیم، عیسی جان شما از این خر می‌رهد؟ بله. پس شما اگر فضاگشایی کنید و از آسمان براق عشق برسد و شما سوار بشوید، آیا از این خر ذهن و همانیدگی‌ها می‌توانید جان سالم به‌درببرید و رها بشوید؟ جواب می‌دهد بله. به شرط این‌که کار را انجام دهید، مثل مرده‌ها نباشید هیچ حرکتی نکنید.

با خر میا به میدان، زیرا که خرسوار از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

الآن می‌گویند که همان‌طور که گفتیم تو با خر من ذهنی به میدان نبرد با همانیدگی‌ها مرو. سوار براق بشو و چوگان شناسایی دستت باشد، همین‌که شناسایی کردید که این همانیدگی است و می‌تواند به مرکز شما بیاید، این می‌افتد و نمی‌تواند دیگر به مرکز شما بیاید.

هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت تا ترکِ غم نتازد کامروز طوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

طوی: به ترکی جشن، شادی، عروسی

به‌اندازه کافی راجع به این صحبت کردم. پس کارگر ساقی دل خویشم یعنی ساقی خدا هستم که در درون من با آسمان گشوده‌شده بزم ساخته و به این بزم ترکِ غم نمی‌تواند حمله کند که به هم بریزد.



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این تُرک غم است به‌صورت افسانه من‌ذهنی به هر شادی‌ای می‌خواهد حمله کند و نمی‌خواهد شادی ایجاد کند گفتم با ایجاد مانع و مسئله و کارافزایی، ولی اگر فضا باز شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و شما به‌عنوان هشیاری کارگر این میخانه فضای باز شده باشید که بزم شماست، کارگر این‌جا باشید، دیگر غم نمی‌تواند به شما حمله کند.

این بیت را داشتیم:

ببند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر کند در میان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

مریخ همین نیروی تخریب جهان است. همین‌که ببیند یکی شاد است سعی می‌کند که خنجر و شمشیر را به پهلوش فروبرد. البته مولانا معتقد است که اگر شما واقعاً سروصدا برپا نکنید و این شادی را از ذهنتان پنهان کنید، اگر هیاهو راه نیندازید که من این‌طور هستم آن‌طور هستم، ذهن شما نمی‌شنود و به شما نمی‌تواند آسیبی برساند. باید پنهان کنید این شادی را از من‌های ذهنی.

ما می‌دانیم که اگر فارغ بشویم، یک ذره حالمان خوب باشد، من‌ذهنی می‌خواهد از این سوءاستفاده کند. چه بسا ما یک مقدار به حضور زنده می‌شویم، ولی من‌ذهنی می‌خواهد از آن سوءاستفاده کند و به‌صورت یک آدم معنوی بلند بشود و همه‌چیز را خراب کند. شما باید مواظب باشید یعنی بزم درون خودتان را که صنع دارد و طرب دارد، این را به حرف درنیاورید. به‌اصطلاح اعلام نکنید به مردم من این‌طور شدم یا آن‌طور شدم، هر کسی که واقعاً به حضور زنده بشود اعلام نمی‌کند. هر کسی می‌گوید به حضور رسیده‌ام حتماً نرسیده. کدام کسی هست که به حضور برسد بیاید بگوید من به حضور زنده شدم؟ یک دانه نبوده. پس آن کسی که می‌گوید این‌طور شدم آن‌طور شدم، یا واقعاً به چیزی شده و دارد خراب می‌کند دوباره من‌ذهنی‌اش، حمله کرده یا این‌که نه اصلاً هیچ‌جا نرسیده، یک چیز ذهنی است.

دایماً خاقان ما کرده‌ست طُو گوشمان را می‌کشد لا تَقْنَطُوا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۲)

طُو: مخفف طوی به معنی جشن مهمانی
لا تَقْنَطُوا: ناامید و مأیوس نشوید.



پس بنابراین یعنی خداوند که خاقان ماست لحظه به لحظه عروسی راه انداخته، جشنی راه انداخته و گوش ما را می‌کشد که ناامید نباشید، «لَا تَقْنَطُوا» آیه قرآن است.

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا ۚ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»
(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳)

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید»، این هم خیلی جالب است که ما واقعاً در ضرر زدن به خودمان خیلی اسراف کرده‌ایم. با وصف این «از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد»، همان مرکزهای جسمی که به خودتان لطمه زده‌اید و هر موقع که فضاگشایی کنید و به خودتان بیایید، مثل حضرت آدم بگویید که من به خودم ستم کردم و بعد از این تو را می‌آورم به مرکز، جسم‌ها را نمی‌آورم و حواسم هست، بنابراین مهربان است و آمرزنده است.

رو ترش کن که همه روترشانند این جا کور شو، تا نخوری از کف هر کور عصا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹)

روترش: عبوس، اخمو

می‌گوید عبوس باش، اخمو باش که این جا همه روترشانند و کور بشو، نگو بینا هستم تا از کف هر کور عصا، ضربه نخوری. بیت واضح است.

دندان عدو ز ترش کند است پس روترشی رهایی ماست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷۱)

کند شدن دندان: ساییده شده و از کار افتادن دندان

پس بنابراین دندان عدوی ما که هر من‌ذهنی باشد از عبوسی ما کند می‌شود، یعنی باز هم پنهان کردن اسرار. اگر شما روی خودتان کار می‌کنید اعلام نکنید، به کسی هم نگویید که من این کار را می‌کنم یا دعوت کنید به گنج حضور، اگر می‌توانید نکنید. اگر پرسیدند، بگویید که من به این برنامه گوش می‌کنم. روترشی، عبوس کردن رویمان رهایی ماست.



خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۶)

روتلخ: اخمو

پس از ضررهای معده و لب هر من ذهنی می خواهی بگریزی، از ضرر زدن هر خامی، خام من ذهنی هست، بنابراین «پرگوهر» یعنی کسی که فضا را باز کرده پر از گوهرهای اجلائی است، ولی رویش تلخ است مانند دریا.

در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر دانند کاین رهی ز گدایان کوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

بله این هم گفتیم که من دیگر در میخانه‌ای که زندگی در درونم باز کرده بود در آن بزم شراب خوردم، شراب آن‌وری خوردم، همیشه مست هستم. کسی که لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کند مست شراب زندگی است، پس دائماً مست است تا مردم بفهمند که من بی‌نیاز هستم، برای این‌که این قدر شادی بی‌سبب دارم دیگر احتیاجی ندارم که گدای خوشی همانندگی‌ها باشم. پس بنابراین همه می‌دانند که من گدای کوچه نیستم، گدای این جهان نیستم.

رحمتی، بی علتی بی خدمتی آید از دریا مبارک ساعتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

و من می‌دانم که خداوند رحمت اندر رحمت است همین لحظه، در صورتی که فضا را باز کنم بدون این‌که کاری بکنم و علت ذهنی پیدا کنم با سبب‌سازی، از دریا، از خداوند در این ساعت مبارک که من این لحظه هست فضا را باز کردم رحمتی می‌آید. درست است؟ خب این رحمت می‌آید به من لحظه به لحظه، من احتیاج به رحمت چیزهای این جهانی ندارم.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)



پس خداوند رحمت اندر رحمت است، این لحظه رحمت، لحظه بعد رحمت، لحظه بعد رحمت، پس چرا به ما نمی‌رسد؟ برای این‌که ما می‌خواهیم مرده باشیم. بنابراین به یک رحمت در یک لحظه تو بسنده نکن. پس ما می‌توانیم با فضاگشایی رحمت پس از رحمت را بگیریم. و

كُنْتُ كَنْزًا رَحْمَةً مَخْفِيَةً فَابْتَعْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴)

«من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم. پس امتی هدایت شده را برانگیختم.»

خداوند می‌گوید «من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم. پس امتی هدایت شده را برانگیختم.»

آیا ما هم گنج هستیم یا نه؟ بله، ما هم شبیه به او هستیم، این گنج را از طریق ما می‌خواهد بیان کند.

«كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»

«گنجی نمان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.»

(حدیث قدسی)

«گنجی نمان بودم، دوست داشتم شناخته شوم» این را از زبان خدا می‌گوید. «مخلوق را آفریدم که شناخته

شوم.» و بهترین مخلوقش انسان است. بهترین گنجش را، بی‌نهایت و ابدیتش را می‌خواهد از طریق ما به نمایش

بگذارد.

كُنْتُ كَنْزًا كُفْتُ مَخْفِيًّا شَوْ جَوْهَرِ خَوْدِ كُمْ مَكْنٍ، اِظْهَارِ شَوْ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹)

دارد به ما می‌گوید. پس این را گفته که من گنجی پنهان هستم، مخفی هستم، پس ما نباید جوهر ما که همان

گنج است گم کنیم، باید اظهار بشویم. ما به صورت مردگی اظهار نمی‌شویم. اگر قرار باشد توی من ذهنی پر از

نیازهای روان‌شناختی باشیم اظهار نمی‌شویم، باید فضا را باز کنیم اظهار بشویم.

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)



من غم تو می خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

فارغ: راحت و آسوده
ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

از زبان خداوند است. تو شاد باش، فارغ باش، خاطر جمع باش، ایمن باش، حس امنیت کن که من کاری با انسان می‌کنم، با تو می‌کنم که باران با چمن می‌کند. فضا را باز کن، مقاومت نکن، خودت را به صورت مرده درنیاور، از حیطة نفوذ من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بیرون بیا، من غم تو را می‌خورم. بنابراین لازم نیست تو غم بخوری. من از تو از صدتا پدر مهربان‌تر هستم. این‌ها را از زبان خداوند می‌گویند.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۰)

شکر فروش ما خداوند است که لحظه‌به‌لحظه به ما شکر می‌دهد، شیرینی می‌دهد، یک دفعه به ما نگفته که برو من شکر ندارم، مگر شما با مقاومت نگیرید.

گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد
خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳)

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد
خاک را سلطان اَطلس پوش کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۴)

اَطلس پوش: پوشنده اطلس

پس گنج خداوند مخفی است از بس که پر است، فقط کافی است شما اجازه بدهید که از شما اظهار بشود و خاک شما را یعنی که من‌ذهنی است تابان‌تر از آفتاب بکند، آسمان بکند. گنج، مخفی بود، یک مثالش:

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد
خاک را سلطان اَطلس پوش کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۴)



درست است؟ یک مثالش پُر گُل بودن جهان است. پس گنج مخفی است، از پُری‌اش جوش می‌کند و ما که از جنس خاک هستیم، مواد شیمیایی هستیم ما را به حضور تبدیل می‌کند، به سلطانی تبدیل می‌کند که لباس حضور می‌پوشیم و از جنس او در زمین می‌شویم.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پُر است، بر رحمت تنم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

یعنی من به بی‌وفایی تو نگاه نمی‌کنم، هر لحظه که بتوانی فضا را باز کنی، من این‌طوری نیست که انتقام بگیرم، ایراد بگیرم چرا گذشته‌تو این‌طوری بوده؟ همین الآن تو فضا را باز کن من رحمتم را، کمکم را به تو برسانم.

رحمت بی‌حد روانه هر زمان خفته‌اید از درک آن ای مردمان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۰۴)

پس این لحظه رحمت بی‌حد از آن‌ور به این‌ور جاری است. مردم در من ذهنی، در انقباض، در این‌که این را ندارم، آن را ندارم، می‌ترسم این را از من بگیرند، در حس عدم امنیت به‌سر می‌برند، در انقباض از درک این رحمت بی‌حد محروم هستند، خفته‌اند.

آن هنرها گردن ما را ببست ز آن مَناصِبِ سرنگون‌ساریم و پست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

هنرهایی که به‌دست آوردیم و با آن‌ها همانیده شدیم هر کدام گردن ما را بسته، یک طنابی است در گردن ما، ما را به‌صورت هشیاری می‌کشند به‌سمت دنیا. این طناب‌ها را می‌توانیم باز کنیم، می‌توانیم با هنرهایمان همانیده نباشیم. از آن نقش‌ها سرنگون شده‌ایم. می‌توانیم بگوییم من با هیچ چیزی که هنر حساب می‌شود، فن حساب می‌شود، مهارت حساب می‌شود همانیده نیستیم، نمی‌خواهم بشوم.

آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَدٌ روز مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)



جز همان خاصیت آن خوش حواس که به شب بُد چشم او سلطان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

آن هنرها جمله غول راه بود

غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

این بیت‌ها را امروز چندین بار خوانده‌ام.

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

امیدوارم هیچ‌کدام از ما الآن ریسمانی در گردنمان نداریم که یک همانیدگی دارد ما را می‌کشد بعد از این غزل.

درنگر ای سایل محنت زده

زین قیامت صد جهان افزون شده

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸۱)

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت

پس جوابُ الْأَحْمَقِ ای سلطان، سکوت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸۲)

ز آسمان حق، سکوت آید جواب

چون بُودَ جانا دعا نامُستجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸۳)

سایل: خواهنده، پرسنده

ما سایل، خواهنده محنت‌زده هستیم، در ذهن هستیم. از این قیامت که ما رها می‌کنیم و همانیدگی‌ها را رها می‌کنیم و به زندگی زنده می‌شویم، زنده می‌شویم واقعاً به او، «صد جهان افزون شده» یعنی صدتا انسان فضا را باز کرده، هزاران تا انسان فضا را باز کردند و بزرگ شدند به لحاظ فضاگشایی.



اگر کسی اهل این ذکر و این اطاعت نباشد، شما به او چیزی نگوئید. جواب احمق ای سلطان، سکوت است. و اگر کسی مرده باشد، بیت اول، از آسمان حق جواب سکوت است. دعای مرده در من‌ذهنی مستجاب نمی‌شود، بله هیچ موقع.

آن عشق می‌فروش قیامت همی‌کند زان بادهای که درخور خمّ و سبوی نیست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۵۹)

این را می‌دانید که عشق، اتحاد ما با خداوند می‌ای به ما می‌دهد که قیامت ما می‌شود. بله، بلند می‌شویم روی پای خودمان می‌ایستیم، دیگر مثل روباه نیستیم که روی دمان بایستیم. اما این را بادهای به انجام می‌رساند که در خم‌های ذهنی نمی‌گنجد، شما نمی‌توانید این‌ها را تجسم کنید در خم‌های ذهنی بریزید.

جوهر آن باشد که قایم با خود است آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

پس ما موقعی جوهر اصلی‌مان هستیم که قایم با خودمان بشویم، بلند بشویم روی پای زندگی بایستیم و این من‌ذهنی عَرَض است، یک چیز ساخته‌شده هست، حادث است که فرع جوهر است، ولی ما روی این ایستاده‌ایم، باید رها کنیم این را.

اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم احتمالاً شما خسته شده‌اید. فکر می‌کنم تعداد زیادی از ابیات را پوشانیدیم و بیت‌های زیادی را که مربوط به ابیات مختلف غزل بود خواندیم و شما دیدید که درست است که بیت اول می‌گفت شما مرده‌اید و عشق زنده‌دلان مرده‌شوی نیست، ولی آخرش رسید به قیامت، زنده شدن و بلند شدن و ایستادن روی پای اصلی خودمان.

ما دیگر از روباهی دست کشیدیم گرچه که در ابتدای غزل می‌گفت که «روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم» الآن دیگر روباه لنگ نیستیم. فهمیدیم که دُم ما نیست که ما را می‌رهاند، پای اصلی ماست، پس بلند شدیم روی پای اصلی‌مان ایستادیم الآن.



جوهر اصلی روی پای خودش روی هشیاری قائم است، روی ذات خودمان قائم شده‌ایم، روی چیزی که ذهن نشان می‌دهد قائم نیستیم، اتکا به جهان نداریم. پس به‌عنوان الست و امتداد خدا گذاشتیم که خداوند ما را از ذهن بکشد بیرون و در ما به بی‌نهایت خودش و ابدیت خودش قائم بشود، زنده بشود.

برو به فهرست

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆